

به بالا و پائین جست و خیز می کردند و تکان می خوردند. نتیجه آن، لرزش عصبی ناراحت کننده ای بود. اگر یگویم که حس می کردم انگار تصاویر فیزیکی به شتاب از پرده سینما می گذشتند، شاید این ناراحتی جسمانی را که حرکت آنها در من ایجاد کرده بود به بهترین وجهی توصیف کرده باشم.

مسئله دیگری که مرا آشفته می کرد این بود که من پای آنها را نمی دیدم. زمانی نمایش یک گروه بالرین را دیده بودم. بالرینها از سر بازاتی تقلید می کردند که روی یخ در حال اسکی بودند. برای تأثیر بیشتر، آنها لباسهای شل و وارفته ای که تا روی زمین کشیده می شد به تن داشتند. به این ترتیب هیچ راهی برای دیدن پای آنها نبود و آدم فکر می کرد که روی زمین سر می خورند. تخم مرغهای درخشان که جلو من رژه می رفتند نیز این تصور را در من ایجاد می کردند که روی سطح ناصافی سر می خورند. درخشش آنها لرزش کم و بیش نامحسوسی به بالا و پایین داشت که به آسانی حالم را بهم می زد. وقتی تخم مرغها در حالت سکون بودند درازتر می نمودند. بعضی از آنها چنان دراز و محکم بودند که مجسمه چوبی مقدسین را به یادم می آوردند.

یکی دیگر از جنبه های ناراحت کننده این تخم مرغهای درخشان این بود که چشم نداشتند. هرگز به این وضوح متوجه نشده بودم که چگونه ما مجذوب چشمان موجودات زنده می شویم. تخم مرغهای درخشان واقعاً زنده بودند و با کنجکاوی مرا می پائیدند. می دیدم که می لرزیدند، بالا و پایین می رفتند و خم می شدند تا مرا با دقت ببینند ولی بدون هیچ گونه چشمی.

روی بیشتر این تخم مرغهای درخشان لکه های سیاهی بود، آن هم لکه های بزرگی پایین تر از قسمت میانی. بقیه لکه ای نداشتند. لاگوردا به من گفت که اثرات تولیدمثل در بدن زنان و مردان سیب به وجود آمدن سوراخ در زیر شکم می شود. ولی لکه های این تخم مرغهای درخشان به نظر من مثل سوراخ نبودند. فقط بعضی از نواحی بدون نور بودند و قرورفتگی نداشتند. آنهایی که لکه های سیاه داشتند به نظر کم نورتر و بی حال می نمودند و بالای شکل تخم مرغی آنها پلاسیده بود و در مقایسه با درخشش بقیه قسمت های آن مات می نمود. در عوض آنهایی که لکه

نداشتنه براق و شفاف بودند. خیال کردم که اینها خطرناکند. مرنعش بودند و پر از انرژی و نور سفیدرنگ.

لاگوردا برایم نقل کرد که از لحظه‌ای که من سرم را به سر او تکیه داده بودم، در حالتی چون «رؤیاء» فرو رفته بود. با وجود این بیدار بوده و نمی‌توانسته است خودش را حرکت دهد. او متوجه شده بود که مردم، دور ما حلقه زده‌اند، سپس «دیده» بود که به‌حیابهای درخشان و عاقبت به موجودات تخم‌مرغی شکل بدل شده‌اند. او نمی‌دانست که من هم «می‌دیدم» و ابتدا فکر کرده بود که من مراقب او هستم ولی زمانی سر من چنان بر روی سر او سنگینی کرده بود که نشیجه گرفته بود من هم بایستی در حال «دیدن» باشم. تنها پس از اینکه یلند شدم و جوان ولگردی را غافلگیر کردم که با استفاده از حالت خوابیدن لاگوردا، او را نوازش می‌کرد، تازه پی بردم امکان دارد چه بر سر او آمده باشد.

تفاوت رؤیای ما در این بود که او می‌توانست توسط شکل‌های تار مانندی که او «ریشه‌ها» می‌نامید، مرده‌ان و زنان را از یکدیگر تشخیص دهد. او گفت که زنان دسته‌شمیمی از این تارها دارند که به دم شیر شباهت دارد و در محل آلت‌تناسلی به‌صمت داخل می‌روید. همچنین توضیح داد که این تارها زندگی‌بخش هستند. چنین برای تکامل خود به نزدیکترین ریشه می‌چسبند و به‌طورکامل از آن تغذیه می‌کنند و فقط سوراخی یاقی می‌گذارد. مردان برعکس تارهای کوتاهی دارند که مستقل از توده درخشانی که جسم را می‌سازد زنده و شناورند.

از او پرسیدم به‌نظر او به‌چه علت «ما» پاهم، دیده‌ایم. از پاسخ دادن امتناع کرد و از من خواست تا به‌تفکر ادامه دهم. به او گفتم تنها چیزی که به‌نظرم بدیهی می‌رسد این است که بگویم احساسات باید یکی از عوامل باشد.

بعد از اینکه عصر آن‌روز من و لاگوردا روی نیمکت محبوب دون‌خوان نشستیم و من شعری را که او دوست داشت از بر خواندم، سرشار از احساسات شدم. احساسات من بایستی جسم را آماده کرده باشد و من نیز باید در نظر می‌گرفتم که با تمرین «رؤیادیدن» یاه گرفته بودم چگونه در سکوت کامل فرو روم. من قادر بودم گفتگوی درونی خود را متوقف کنم و خود را از حرکت بازدارم، طوری که انگار در درون پیله‌ای

هستم و دزدانه از سوراخ آن به خارج نگاه می‌کنم. در این حالت می‌توانستم از خویشتن‌داری کمی که داشتم دست بردارم و به «رویا» فرو روم و یا اینکه خوددار باشم و صبور، بدون تفکر و اشتیاق باقی بمانم، ولی فکر نمی‌کردم که اینها عوامل مهمی باشند. فکر می‌کردم که لاگوردا واسطه این فعل و انفعال است و احساسی که نسبت به او داشتم این شرایط را برای «دیدن» به وجود می‌آورد.

لاگوردا پس از شنیدن افکارم با شرمندگی خندید و گفت:

— با تو موافق نیستم. فکر می‌کنم در واقع جسمت شروع ببه‌یاد آوردن کرده است.

— منظورت چیست، گوردا؟

مدت مدیدی سکوت برقرار شد. ظاهراً پابره‌علیه چیزی که نمی‌خواست بگوید مبارزه می‌کرد و یا اینکه ناامیدانه سعی می‌کرد کلماتی مناسب بیاید. آخر گفت:

— خیلی چیزها هستند که می‌دانم. با وجود این نمی‌دانم که چه می‌دانم. من خیلی چیزها را به‌یاد می‌آورم و سرانجام می‌بینم که هیچ چیز را به‌خاطر نیآورده‌ام. فکر می‌کنم که تو هم درست در موقعیت نامساعد من باشی.

به او اطمینان دادم که این‌طور نیست. باور نکرد و گفت:

— که‌گاهی واقعاً باور می‌کنم که تو نمی‌دانی و گاهی فکر می‌کنم که ما را دست می‌اندازی. ناوالت به‌من می‌گفت که خودش هم نمی‌داند. اکنون خیلی چیزها را که او درباره‌ی تو به‌من گفته است به‌یاد می‌آورم. اصرار کردم و گفتم:

— منظورت از اینکه می‌گویی جسمت شروع به‌یاد آوردن کرده است، چیست؟

با لبخندی پاسخ داد:

— این‌را از من نپرس. نمی‌دانم تو چه چیزی را به‌یاد می‌آوری یا این به‌یاد آمدن به‌چه شباهت دارد. خودم هرگز چنین کاری نکردم. همین را می‌دانم و بس.

— در بین کارآموزان کسی هست که بتواند به‌من بگوید؟

— نه، فکر می‌کنم که من پیکری برای تو هستم. پیکری که این‌بار تنها

نیمی از پیام را برایت می‌آورد.

بلند شد و از من خواست که او را به‌خانه‌اش برسانم، ولی من برای رانندگی کردن زیاده از حد یا نشاط بودم. به‌پیشنهاد من در اطراف میدان قدم زدیم و عاقبت روی نیمکت دیگری نشستیم. لاگوردا پرسید:

— به‌نظرت عجیب نمی‌آید که ما به‌این سادگی توانستیم «با هم ببینیم»؟

نمی‌دانستم چه‌فکری در سر دارد. در دادن پاسخ مرده بودم. لاگوردا درحالی‌که با دقت کلماتش را انتخاب می‌کرد سؤال کرد:

— اگر به تو بگویم که ما قبلاً نیز «با هم دیده‌ایم» چه جوابی می‌دهی؟

نتوانستم منظورش را بفهمم. او سؤالش را بار دیگر تکرار کرد. با وجود این باز هم منظورش را نفهمیدم. پرسیدم:

— کی ما بایستی «با هم دیده باشیم»؟ سؤالت مفهومی ندارد.

— نکته همین‌جاست: بله، مفهومی ندارد و با وجود این حسن می‌کنم که ما بایستی قبلاً «با هم دیده باشیم».

غرق بر پشتم نشستم و بلند شدم. دویاره احساسی را که در این شهر به‌من دست داده بود به‌یاد آوردم. لاگوردا دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی جمله‌اش را ناتمام گذاشت؛ با شگفتی مرا نگریست. دستش را برده‌اش گذاشت و مرا به‌سوی اتومبیل کشید.

تمام شب را رانندگی کردم. می‌خواستم حرف بزنم، تجزیه و تحلیل کنم، ولی او به‌خواب رفت، انگار عمداً می‌خواست از هرگونه بحث اجتناب کند. البته حق یا او بود، چون بهتر از من از این خطر آگاهی داشت که تجزیه و تحلیل زیاده از حد یک مسئله، باعث از بین رفتن حال و حوصله انسان می‌شود.

وقتی به‌خانه‌اش رسیدیم، از اتومبیل پیاده شد و گفت که به‌هیچ‌وجه نباید از آنچه در آنجا بر ما گذشته است حرفی بزنیم. پرسیدم:

— چرا، لاگوردا؟

— نمی‌خواهم اقتدارمان را بیسوده تلف کنیم. این طریقت ساحران است. هرگز چیزی را که به‌دست آورده‌ای، بیسوده از دست نده. با پافشاری گفتم:

- ولی اگر درباره آن حرفی نزنیم، هرگز نمی‌دانیم واقعاً چه حادثه‌ای بر ایمان روی داده است.
- ما اقلای بایستی نه روز تمام سکوت کنیم.
- می‌توانیم دست‌کم فقط ما دونفر درباره اش حرف بزنیم؟
- صحت بین ما دونفر دقیقاً همان چیزی است که باید از آن اجتناب کنیم. ما آسیب پذیریم و برای بهبود یافتن به زمان نیاز داریم.

شبه‌خاطرات «من» دیگر

آن شب وقتی همه جمع شدیم، نستور پرسید:
 — می‌توانی به‌ما بگویی چه خبر است؟ شما دو نفر دیروز کجا بودید؟

من سفارش لاگوردا را که نبایستی درباره‌ی آنچه برایمان روی داده است حرفی بزنیم، کاملاً فراموش کرده بودم. پس شروع کردم که بگویم ما ابتدا به شهری در آن نزدیکی رفته‌ایم و در آنجا خانه‌ای عجیب و غریب یافته‌ایم.

انگار لرزشی ناگهانی همه‌ی آنها را فراگرفت. سرشان را بالا گرفتند، به یکدیگر نگرستند و سپس به لاگوردا خیره شدند، گویی انتظار داشتند که او برای آنها بیشتر نقل کند. نستور پرسید:
 — چه نوع خانه‌ای بود؟

قبل از اینکه فرصت جواب دادن داشته باشم، لاگوردا حرفم را قطع

کوره و با هتاپ شروع به گفتن حرفهای بی‌معنی کرد. متوجه شدم که او حرفها را از خودش می‌سازد، حتی کلمات و عباراتی به‌زبان مازاتکی گفت. دزدانه نگاهی به‌من انداخت، ملتسانه می‌خواست درباره آن موضوع حرفی نزنم. بعد مثل کسی که عاقبت راه‌هایی را یافته است پرسید:

— «رؤیاهایت هر چه حال است، ناوال؟ ما علاقه داریم همه چیز را راجع به‌تو بشنویم، فکر می‌کنم خیلی مهم است که به‌ما بگویی. به‌جلو هم شد و به‌طور کنفرا در گوشم زمزمه کرد که همین الان به‌خاطر آنچه در آخاکا روی داده است، من باید از «رؤیاهایم حرف بزنم. با صدای بلند گفتم:

— چرا برای شما اینقدر مهم است؟

لاکوردا موقراته گفت:

— فکر می‌کنم که ما به‌آخر خط نزدیک شده‌ایم. هرچه بگویی و عمل کنی، اکنون برای ما از اهمیت زیادی برخوردار است. فکرم را درباره «رؤیاهای واقعی برای آنها نقل کردم. دون‌خوان به‌من گفته بود که اهمیت دادن به تجربه‌ها هیچ فایده‌ای ندارد. او به من شیوه‌ای عملی آموخته بود، یعنی اگر سه‌بار يك رؤیا می‌دیدم به‌گفته او بایستی توجه بیش از اندازه‌ای به آن می‌کردم و در غیر این صورت، تلاشهای يك کارآموز مبتدی، فقط يك سنگ بنای دقت دوم بود.

يك بار در «رؤیادیدم» که از خواب بیدار شده‌ام. فقط برای اینکه ببینم در تخت خوابیده‌ام یا نه، از تخت بیرون پرزیم. به‌خود که در خواب بودم نگاه کردم، کاملاً قادر بودم به‌یاد آورم که هنوز «رؤیاهای من» می‌بینم، سپس آموزشهای دون‌خوان را دنبال کردم که براساس آن بایستی از تکانهای ناگهانی و شگفتی‌آور اجتناب می‌کردم و همه چیز را نیمه شوخی می‌گرفتم. به‌گفته دون‌خوان «رؤیابین» بایستی خود را گرفتار تعجب احساسی کند و باید به‌جای بررسی جسم در خوابش از اساق خارج شود. ناگهان نمی‌دانم چطور شد که خود را خارج از اتاق یافتم. من احساس مطلقاً روشنی داشتم که به‌طور آبی در آنجا قرار گرفته‌ام. ابتدا هنگامی که جلو در ایستادم، سرسرا و پله‌ها به‌نظرم خیلی عظیم آمدند. اگر در این شب واقعاً چیزی سرا شگفت‌زده کرد، اندازه این

صحنه‌ها بود که در زندگی واقعی کاملاً عادی به نظر می‌رسید. راهرو پانزده متر بود و پلکان شانزده پله داشت.

تصور طی کردن فاصله عظیمی که می‌دیدم برایم دشوار بود. مرد بودم، بعد چیزی مرا به حرکت واداشت. ولی من راه نمی‌رفتم. گام‌هایم را حس نمی‌کردم. ناگهان خود را محکم به نرده‌ها چسباندم. دست‌ها و بازوهایم را می‌دیدم ولی آنها را حس نمی‌کردم. خود را با نیرویی محکم نگاه داشتم که تا آنجا که می‌دانم ارتباطی به عضلات من نداشت. وقتی تلاش کردم از پله‌ها پایین بروم نیز همین‌طور شد. نمی‌دانستم چگونه گام بردارم، اصلاً نمی‌توانستم قدمی بردارم. انگار پاهایم به هم جوش خورده بود. ضمن خم شدن، پاهایم را می‌دیدم ولی نمی‌توانستم آنها را به جلو یا عقب حرکت دهم. همچنین نمی‌توانستم آنها را روی سینه‌ام خم کنم به نظر می‌رسید که به پله فوقانی چسبیده‌ام. حس می‌کردم مانند عروسک‌های بادی پلاستیکی شده‌ام که در هر چپتی تا حد سطح افقی می‌توانند خم شوند و فقط به خاطر وزنه سنگین کف پایشان دوباره خودبخود به حالت عمودی بازمی‌گردند.

با تلاشی بیش از اندازه سعی می‌کردم راه بروم و مثل توپ سنگینی پله‌پله بالا و پایین می‌پریدم. برای اینکه به طبقه هم‌کف برسیم دقت بسیاری لازم بود. نمی‌توانم به طریق دیگری این مطلب را بیان کنم. توجه بیش از حدی لازم بود تا محدوده تصاویر را حفظ کنم و مانع تجزیه شدن تصویرهای شناور به رویایی معمولی شوم.

هنگامی که سرانجام به در خانه رسیدم، نتوانستم آن را باز کنم. ناامیدانه تلاش کردم ولی بی‌بهره بود. بعد به یاد آوردم که از در اتاقم سرخورده و خارج شده‌ام. انگار که در باز بوده است. کافی بود که این احساس سریدن را به خاطر آورم و ناگهان در خیابان باشم. خیابان تاریک به نظر می‌رسید. تاریکی خاکستری سربی‌رنگ خاصی که نمی‌گذاشت رنگ دیگری را ببینم. توجهم بی‌درنگ به روشنایی مرداب عظیمی در سمت راست و پیش‌رویم و در سطح چشمانم جلب شد. درست ندیدم و نتیجه گرفتم که این نور، روشنایی خیابان است. چون می‌دانستم در گوشه سمت راست حدود هفت متری زمین چراغی موجود است، پس فهمیدم که نمی‌توانم ادراکم را برای تشخیص بالا و پایین

با این ملوف و آن طرف نظم بنظم و مرتب کنم. انگار همه چیز به طور خارق العاده‌ای حضور داشت. من مثل زندگی روزمره مکانیزمی برای مرتب کردن ادراکم نداشتم. همه چیز در پیش رو بود و من آن اراده را نداشتم که چارچوب پرهافت مناسبی را پی‌ریزی کنم.

حیران در خیابان ماندم تا این احساس به من دست داد که شناورم. هستم را محکم به تیر فلزی گوشه خیابان که لاسپ و تابلو خیابان به آن متصل بود گرفتم. باد شدیدی مرا بلند کرد، به موازات تیر آنقدر به طرف بالا لغزیدم تا توانستم به وضوح نام خیابان را بخوانم، استن بود.

ماهها بعد وقتی «وباره» دیدم که به جسم خوابیده‌ام می‌نگرم، می‌دانستم چه باید کنم. در رؤیاهای پیاپی خود یاد گرفته بودم که در این حالت نیروی اراده سائز اهمیت است و مادیت جسم معنایی ندارد. فقط خاطره است که «رؤیابین» را کند می‌کند. بی‌درنگ به خارج از اتاق لغزیدم. در آن هنگام نیازی نداشتم برای باز کردن در یا راه رفتن عملی انجام دهم. راهرو و پله‌ها دیگر مثل بار اول به نظرم عظیم نمی‌آمدند، بدون هیچ زحمتی از میان همه چیز لغزیدم و سرانجام در خیابان بودم. خود را نیز مجبور کردم سه خیابان آن طرفتر بروم. متوجه شدم که چراغها هنوز نور بسیار آزاردهنده‌ای دارند. وقتی که به آنها خیره می‌شدم، به دریای نور بیکران بدل می‌شدند. عناصر دیگر «رؤیا» بر راحتی قابل کنترل بود. ساختمانها بیش از حد بزرگ ولی نمای آنها آشنا بود. فکر کردم چه کنم. بعد تصادفاً متوجه شدم وقتی که به اشیا خیره نمی‌شوم و درست مثل زندگی روزمره نگاهی به آنها می‌اندازم، می‌توانم ادراکم را منظم کنم. به زبان دیگر، اگر توصیه‌های دون‌خوان را مویمو به‌کاربرم و «رؤیایم» را امری مسلم پندارم، می‌توانم از تمایلات ادراک زندگی روزمره‌ام، استفاده کنم. بعد از چند لحظه مناظر، هرچند هم ناآشنا، لااقل قابل کنترل بود.

بار دیگری که در رؤیای مشابهی داشتم، به‌کافهٔ محبوبم در نبش خیابان رفتم. دلیل انتخابم این بود که طبق عادت همیشه صبح زود به آنجا می‌رفتم. در «رؤیایم» زنهای پیشخدمتی را دیدم که شبها در آنجا

کار می‌کردند. آدم‌هایی را دیدم که جلو پیشخوان مشغول غذا خوردن بودند و درست در انتهای پیشخوان آدم خاصی را دیدم، مردی که تقریباً هر روز در اطراف محوطه دانشگاه کالیفرنیا بی‌هدف قدم می‌زد. او تنها کسی بود که واقعاً مرا می‌نگریست. به محض ورود گویی وجودم را حس کرد. رویش را به طرفم گرداند و بمن خیره شد.

چند روز بعد، صبح زود به هنگام پیاده‌روی همین مرد را در همان کافه دیدم. نگاهی بمن انداخت، انگار مرا شناخت. وحشتزده شد و بدون اینکه بمن فرصت صحبت دهد فرار کرد.

یکبار دیگر، موقعی که مسیر «رویادیدنم» تغییر کرد به این کافه رفتم. هنگامی که از آن طرف خیابان به کافه می‌نگریستم، صحنه دگرگون شد. دیگر نتوانستم بناهای آشنا را ببینم و به جای آن منظره‌ای از دوران اولیه را دیدم. دیگر شب نبود، روز روشن بود و من به دره سبز و خرمی نگاه می‌کردم. همه جا گیاهان مردابی نی‌مانند، به رنگ سبز تیره روئیده بود. در نزدیکی من صخره برآمده‌ای به ارتفاع دو تا سه متر وجود داشت. ببر تیزدندان تنومندی روی آن نشسته بود. خشکم زد. مدتی به یکدیگر خیره شدیم. درشتی این حیوان ترس‌آور بود و با وجود این عجیب و غریب و بی‌تناسب به نظر نمی‌آمد. سری با شکوه، چشمانی بزرگ و به رنگ عسلی تیره، پنجه‌های پهن و سینه ستبری داشت. رنگ پوست او بیش از هر چیز دیگری مرا تحت تأثیر قرار داد. قهوه‌ای تیره یکدست و تقریباً شکلاتی رنگ بود. مرا به یاد قهوه بوداده می‌انداخت فقط کمی براق‌تر بود. پشم بلند عجیبی داشت، نه کبر بود و نه براق، نه صاف و نه زبر، شباهتی هم به پوست یوزپلنگ یا گرگ و یا خرس قطبی نداشت. چیزی بود که هرگز ندیده بودم.

از آن زمان، دیدن ببر برایم عادی شد. گاهی این صحنه ابری و سرد بود، در آن دره باران می‌دیدم، بارانی فراوان و متراکم. زمانی دیگر آن‌را غرق نور آفتاب می‌یافتم. اغلب ببر تیزدندان دیگری را نیز در این دره می‌دیدم. فرش خفه و ناآشنای او را می‌شنیدم. برای من صدای چندش‌آوری بود.

ببر هرگز بمن نزدیک نمی‌شد. ما از فاصله سه چهارمتری به یکدیگر زل می‌زدیم. به خوبی می‌دانستم که از من چه می‌خواست. او می‌خواست به

من طرز نفس کشیدن خاصی را نشان دهد. در «رؤیا» یم به حدی رسیدم که بخوبی می‌توانستم نفس کشیدنش را تقلید کنم، طوری که حس می‌کردم در قالب یکی از آنان حلول کرده‌ام. به کارآموزان گفتم که یکی از نتایج محسوس این «رؤیا» این بود که جسم عضلانی‌تر شد. نستور پس از شنیدن حرفهایم متعجب شد که چقدر «رؤیا»های آنها با «رؤیا»های من تفاوت دارد. هر یک از آنها وظیفه خاصی در رؤیا داشت. وظیفه او این بود که برای تمام دردهای جسمانی دارویی بیابد. وظیفه بنینیو این بود که غمهای انسانی را بشناسد و پیش‌بینی کند و راه‌حلی برای آنها پیدا کند. وظیفه پابلیتو یافتن انواع روشهای سازندگی بود. نستور گفت که به‌همین دلیل او با گیاهان دارویی، بنینیو با وحی و پیشگویی و پابلیتو با درودگری سروکار دارند. او اضافه کرد که آنها خیلی سطحی با «رؤیادیدن» سروکار داشته‌اند و به همین علت چیزی برای گفتن ندارند. بعد ادامه داد:

— شاید فکر کنی که کارهای زیادی انجام داده‌ایم ولی اینطور نیست. خنارو و ناوال برای ما و این چهار زن خیلی کارها کردند، ولی ما هنوز برای خود کاری نکرده‌ایم.

بنینیو درحالی‌که خیلی آهسته و سنجیده حرف می‌زد گفت:

— به نظرم می‌رسد که ناوال در مورد تو طریقت دیگری در پیش گرفته است. مطمئناً تو قبلاً ببری بوده‌ای و بعداً هم ببری خواهی شد. در مورد ناوال هم همین حادثه روی داده است. او زمانی کلاغی بود و در طول زندگی‌اش دوباره به کلاغی بدل شد.

نستور گفت:

— مشکل اینجاست که این نوع ببری دیگر وجود ندارد. ما نمی‌دانیم که در این صورت چه حادثه‌ای اتفاق می‌افتد. با تکان، چنان سرش را حرکت داد که گویی این اشاره شامل حال همه می‌شد. لاگوردا گفت:

— من می‌دانم چه اتفاقی می‌افتد. به خاطر می‌آورم که ناوال خوان ماتئوس این را «رؤیای شیخ» می‌نامید. او گفت که هیچ‌یک از ما «رؤیای شیخ» را ندیده‌ایم، زیرا غش و مغرب نیستیم. خودش هم این کار را نمی‌کرد. به گفته او هرکسی که چنین عملی انجام دهد، سرنوشت او را

نشان کرده است تا اشباح پاوران و همزادان او باشند.

— این حرف چه مفهومی دارد گورداد؟

با لحنی محزون پاسخ داد:

— یعنی تو مثل ما نیستی.

لاگوردا خیلی هیجان زده به نظر می رسید. بلند شد و قبل از آنکه

کنارم بنشیند چندبار در طول و عرض اتاق قدم زد.

درمیان مکالمه ما وقفه افتاد و سکوت برقرار شد. ژوزفینا چیز

نامفهومی زمزمه کرد. او هم خیلی عصبی به نظر می رسید. لاگوردا سعی

کرد آرامش کند. او را در آغوش گرفت و به پشتش زد. بعد به من

گفت:

ژوزفینا می خواهد راجع به الیگیو چیزی به تو بگوید.

همگی بدون کلمه ای با نگاهی پرسشگرانه به ژوزفینا نگریستند.

لاگوردا ادامه داد:

— هرچند الیگیو از روی زمین ناپدید شده است ولی هنوز یکی

از ماست و ژوزفینا همیشه با او صحبت می کند.

ناگهان دیگران توجهشان جلب شد. ابتدا به یکدیگر و سپس به من

نگریستند. لاگوردا با حالتی پر هیجان گفت:

— آنها در «رؤیا» یکدیگر را ملاقات می کنند.

ژوزفینا نفس عمیقی کشید. به اوج حالت عصبی خود رسیده بود.

بدنش با حالتی متشنج می لرزید. پابلیتو خود را بر روی ژوزفینا که

روی زمین دراز کشیده بود انداخت و شروع کرد با شکم نفس عمیق

کشیدن. نفسش را به داخل می برد و بیرون می فرستاد و او را مجبور

کرد که هماهنگ با او نفس بکشد. از لاگوردا پرسیدم:

— چه می کند؟

بتندی پاسخ داد:

— چه می کند! نمی بینی؟

به نجوا گفتم که می بینم. سعی دارد آرامش کند ولی روشش برایم

تازه است. او گفت که پابلیتو به ژوزفینا انرژی می دهد. قسمت میانی

بدنش را بر روی زهدان ژوزفینا قرار می دهد که زنان در آن انرژی

فخیره می کنند.

ژوزفینا نشست و به من لبخندی زد. کاملاً آسوده به نظر می‌رسید.
گفت:

— من همیشه الیگیو را می‌بیشم. هر روز منتظر من است.

پابلیتو با لحنی متغیر گفت:

— چرا تا به حال به ما نگفته بودی؟

لاگوردا پاسخ داد:

— به من گفته بود.

بعد به تفصیل توضیح داد که دسترسی به الیگیو چه معنایی دارد و اضافه کرد که او منتظر نشانه‌ای از طرف من بوده تا حرفهای الیگیو را فاش سازد. پابلیتو فریاد زد:

— حاشیه نرو، زن. حرفهایش را بگوا

لاگوردا هم با فریاد پاسخ داد:

— این حرفها به تو مربوط نمی‌شود.

— پس به که مربوط می‌شود؟

لاگوردا ضمن اشاره به من فریاد کشید:

— به ناول.

بعد برای اینکه صدایش را بلند کرده بود، غمخواهی کرد و گفت آنچه الیگیو گفته چنان پیچیده و اسرارآمیز است که او چیزی از آن سر در نمی‌آورد و اداسه داد:

— من فقط حرفهایش را گوش کردم تنها کاری که می‌توانستم بکنم

این بود که به حرفهایش گوش دهم.

پابلیتو با لحنی پر از خشم و امید گفت:

— مقصودت این است که تو هم الیگیو را می‌بینی؟

لاگوردا تقریباً زمزمه‌کنان پاسخ داد:

— بله، همین‌طور است. من نمی‌توانستم در این باره حرفی بزنم چون

مجبور بودم منتظر او باشم.

بعد اشاره‌ای به من کرد و مرا با دو دستش کشید. لحظه‌ای تعادل را

از دست دادم و به پهلو افتادم. پابلیتو با صدای کاملاً خشنامک

پرسید:

— یعنی چه، این چه کاری است؟ نوعی ابراز عشق سرخپوستی

است؟

به سمت لاگوردا برگشتم. با لبهایش اشاره کرد که ساکت بمانم.
گفت:

— الیگیو می‌گفت که تو ناول هستی ولی برای ما نیستی.
سکوت مرگباری براتاق حکمفرما شد. نمی‌دانستم از حرفهای
ژوزفینا چه برداشت کنم، مجبور شدم صبر کنم تا کس دیگری صحبت
کند. لاگوردا مرا ترغیب کرد.
— حالا خیالت راحت شد؟

بدانها گفتم که به هر حال هیچ نظری ندارم. مثل بچه‌ها به نظر
می‌رسیدند، آنهم بچه‌های ترسیده. لاگوردا حالت رئیس تشریفات
دستپاچه‌ای را داشت.

تستور بلند شد و مقابل لاگوردا ایستاد و به زبان مازاتکی جمله‌ای
به او گفت: نمی‌دانم لحن صدایش تحکم‌آمیز بود یا ملامت‌آمیز. بعد
به اسپانیولی ادامه داد:

— هر چه می‌دانی به ما بگو گوردا! تو حق نداری ما را به بازی بگیری
و مطلب به این مهمی را برای خودت نگه‌داری.

لاگوردا با عصبانیت اعتراض کرد و توضیح داد که بنا به خواهش
الیگیو مطالبی را که می‌دانست نگفته است. ژوزفینا به نشانه موافقت
با او سرش را تکان داد. پابلیتو پرسید:

— همه اینها را به تو گفت یا به ژوزفینا؟

لاگوردا به نجوا و به طوری که بزحمت شنیده می‌شد گفت:

— ما با هم بودیم.

پابلیتو نفس‌زنان داد زد:

— مقصودت این است که تو و ژوزفینا «با هم رؤیا می‌بینید»؟

شگفتی لحن صدایش با موج ناشی از هیجانی که دیگران را در بر
گرفت متناسب بود. با آرام شدن موج هیجان تستور پرسید:

— الیگیو به شما دو نفر دقیقاً چه گفت؟

لاگوردا پاسخ داد:

— گفت که من باید به ناول کمک کنم تا سوی چپ خود را به یاد

آورد.

نستور از من پرسید:

— می‌دانی از چه حرف می‌زند؟

در این مورد امکانی برای دانستن من وجود نداشت. به آنها گفتم که پاسخ را باید نزد خود بیابند. ولی هیچ‌یک از آنان اظهار عقیده‌ای نکرد. لاگوردا گفت:

— او به ژوزفینا حرفهای دیگری هم زده است که نمی‌تواند آنها را پدید آورد. ما واقعاً گیر افتاده‌ایم.

الیگیو گفت که تو قطعاً ناوالت هستی و باید به ما کمک کنی ولی ناوال ما نیستی. تنها هنگامی که تو سوی چپ خود را به‌یاد آوری می‌توانی ما را به‌آنجایی که بایستی برویم راهنمایی کنی.

نستور با لحنی پدراته ژوزفینا را وادار کرد به‌یاد آورد که الیگیو چه گفته است. ولی مرا برای به‌یاد آوردن آنچه که شاید رمزی در آن بود دیگر تحت فشار نگذاشت. زیرا هیچ‌یک از ما نمی‌توانست مفهوم آن را دریابد.

ژوزفینا تکاتی خورد و روی درهم کشید. گویی زیر بار سنگینی گرفتار آمده بود. واقعاً مثل عروسک پارچه‌ای به‌نظر می‌رسید که مجاله کرده باشند. با شیفتگی واقعی به او می‌نگریستم. سرانجام گفت:

— نمی‌توانم. می‌دانم وقتی با من صحبت می‌کرد درباره‌ی چه حرف می‌زد، ولی الان نمی‌توانم بگویم چه بود. حرفهایم نمی‌خواهد از دهانم خارج شود.

نستور پرسید:

— هیچ کلمه‌ای را به‌یاد نمی‌آوری؟ حتی یکی دو لغت؟

درحالی‌که فریاد می‌زد زبانش را بیرون آورد و سرش را به‌این طرف و آن طرف حرکت داد. بعد از لحظه‌ای گفت:

— نه، نمی‌توانم.

پرسیدم:

— چه نوع «رویا» می‌بینی؟

با حاضر جوابی گفت:

— تنها نوعی که بلدم.

— من به تو گفتم که چگونه «رویا می‌بینم». حالا تو به من بگو!

— چشمانم را می‌بندم و این دیوار را می‌بینم. مثل دیواری از مه است. الیگیو در آنجا منتظر من است. فکر می‌کنم که مرا از میان آن دیوار می‌گذرانند و به من چیزهایی را نشان می‌دهند. نمی‌دانم چه می‌کنیم ولی اعمالی را باهم انجام می‌دهیم. بعد او مرا به کنار دیوار باز می‌گرداند و اجازهٔ بازگشت می‌دهد. من باز می‌گردم و آنچه را که دیده‌ام فراموش می‌کنم.

— چطور شد که تو با لاگوردا رفتی؟

— الیگیو به من گفت که او را همراه بیاورم. مردو منتظر لاگوردا شدیم و وقتی او به «رؤیاه» رفت، او را بردیم و از پشت دیوار کشیدیم. دوبار این کار را کردیم.

— چطور او را ربودید؟

— نمی‌دانم. ولی من منتظر تو خواهم شد و وقتی تو به «رؤیاه» رفتی آن‌گاه تو را می‌ربایم. بعد خودت خواهی فهمید.

— می‌توانی هرکسی را بریایی؟

با لبخند پاسخ داد:

— البته. ولی این کار را نمی‌کنم، زیرا بیموده است. لاگوردا را ربودم چون الیگیو به من گفت که او از من فهمیده‌تر است و به این دلیل می‌خواهد به او حرف‌هایی بزند.

نستور با قاطعیتی که در او سراغ نداشتم گفت:

— پس الیگیو باید همان حرف‌ها را به توهم زده باشد لاگوردا!

لاگوردا حرکتی غیرعادی کرد. سرش را پایین انداخت. دهانش را باز کرد. شانه‌ها را بالا انداخت و بازوهایش را روی سرش بست و گفت:

— ژوزفینا همین الان به تو گفت که چه اتفاقی افتاد. به یاد آوردن آن اصلاً برایم امکان ندارد. الیگیو با سرعت دیگری حرف می‌زد. او صحبت می‌کرد و جسم نمی‌توانست او را بفهمد. نه، نه، واقعیتش این است که جسم نمی‌تواند بدخاطر آورد. می‌دانم که او گفت این ناول به یاد خواهد آورد و ما را به جایی که باید برویم خواهد برد. بیشتر از این نتوانست بگوید چون حرف زیاد بود و وقت کم. او گفت که یک نفر — من به یاد نمی‌آورم که او چه کسی را گفت — بنحویس منتظر

من است.

نستور با تأکید پرسید:

— فقط همین حرفها را زد؟

— باز دومی که او را دیدم گفت که اگر می‌خواهیم به آنجایی برویم که باید باشیم، دیر یا زود باید سوی چپ خود را به‌یاد آوریم، ولی او اولین کسی است که باید به‌یاد آورد.

به‌سمت من اشاره‌ای کرد و دوباره همان‌طور که قبلاً هم این کار را کرده بود، مرا هل داد. نیروی پرتابش مرا مثل توپ‌ی روی زمین غلتاند. با آزرده‌گی پرسیدم:

— گوردا چرا این کار را می‌کنی؟

— سعی می‌کنم که به‌یادآوری، ناوال‌خوان‌ماتیوس به‌من گفته است

که هر از گاهی تو را هل بدهم تا به‌خود آیی.

لاگوردا با حرکتی ناگهانی مرا در آغوش گرفت و التماس‌کنان گفت:

— ناوال، کم‌کم کن، اگر کمک نکنی وضع ما بدتر از مردگان

است.

نزدیک بود بزنم زیر گریه. نه به‌خاطر وضع دشوار دیگران، بلکه چون حس می‌کردم چیزی در درونم به‌جنبش درمی‌آید. چیزی که از زمان دیدار آن شهر کم‌کم به بیرون راه باز می‌کرد.

التماس لاگوردا قلبم را به‌درد آورد. دوباره حمله‌ای که ظاهراً ناشی از تنفس شدید اکسیژن بود مرا گرفته. عرق سردی بر تنم نشست و بعد دلم به‌هم خورد. لاگوردا در کمال ملامت از من مراقبت کرد.



لاگوردا طبق عادت همیشگی خود که قیل از بر ملا کردن کشفی در حال انتظار به‌سر می‌برد، همچنان از حرف زدن دربارهٔ «باهم دیدنمان» در آخا‌کا اجتناب می‌کرد. چند روز طفره می‌رفت و علاقه‌ای به موضوع نشان نمی‌داد. او حتی نمی‌خواست در مورد به‌هم خوردن حالت‌حرفی بزنم و همین‌طور زنان دیگر. دون‌خوان همیشه بر این نکته تأکید می‌کرد که برای‌رهایی

از شر چیزی که ما محکم نگاهش داشته‌ایم، باید منتظر مناسبترین فرصت باشیم. علت شیوه رفتار لاگورد را می‌فهمیدم، گرچه پافشاری او را در انتظار کشیدن، خسته‌کننده و مطابق با نیازمان نمی‌یافتم. علاوه نمی‌توانستم مدت زیادی نزد آنان بمانم. بنابراین پیشنهاد کردم که سه گروه آییم و هرچه را که می‌دانیم به یکدیگر بگوییم. او بازم سرمخنی نشان داد و گفت:

— ما باید صبر کنیم و به جسممان فرصتی دهیم تا خودش راه‌حلی پیدا کند. وظیفه ما به‌یاد آوردن است و آن هم نه با ذهنمان بلکه با جسممان. همه، این مطلب را همین‌طور درک می‌کنیم.

با نگاهی پرسشگرانه به من نگریست، انگار منتظر نشانه‌ای از جانب من بود تا اطمینان یابد که من نیز این وظیفه را فهمیده‌ام. اقرار کردم که کاملاً گیج شده‌ام زیرا بیگانه من بودم. من تنها بودم و آنها از یکدیگر حمایت می‌کردند. با خنده گفت:

— این سکوت سالکان مبارز است.

بعد با لحنی آشتی‌جویانه اضافه کرد:

— این سکوت بدین معنی نیست که درباره چیزهای دیگر هم نمی‌توانیم حرف بزنیم.

— شاید بتوانیم به بحث قبلی، درباره از دست دادن شکل انسانی اوانه دهیم.

شعله خشمی در نگاهش پدیدار شد. به تفصیل شرح دادم که من به‌خصوص وقتی گرفتار عقاید ناشناخته می‌شوم، همیشه سعی می‌کنم مفهوم آنها را برای خودم روشن کنم. پرسید:

— دقیقاً چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟

— هر چیزی را که دلت بخواهد به من بگویی.

— ناول به من گفت که از دست دادن شکل انسانی آزادی می‌آورد.

گرچه به آن یقین دارم ولی این آزادی را هنوز حس نکرده‌ام.

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. ظاهراً عکس‌العمل مرا پیش‌بینی می‌کرد.

پرسیدم:

— این چه نوع آزادی است، گورد؟

— آزادی به یاد آوردن خود. به گفته ناول از دست دادن شکل انسانی

چون مارپیچی است. به تو این آزادی را می‌دهد که خود را به یادآوری و این یادآوری تو را آزادتر خواهد ساخت.

— چرا هنوز این آزادی را حس نکرده‌ای؟

با زیانش صدایی درآورد و شانه‌ها را بالا انداخت. به نظر گنج می‌رسید و یا اینکه نمی‌خواست به صحبت ادامه دهد. سپس گفت:

— من به تو وابسته شده‌ام. تا زمانی که شکل انسانیت را از دست نداده‌ای، قادر نخواهم بود بدانم این چه نوع آزادی است. ولی شاید تو نتوانی قبل از به یاد آوردن، شکل انسانیت را از دست بدهی. به هر حال ما نباید در این باره حرفی بزنیم. چرا نمی‌روی و با خناروها حرف نمی‌زنی؟

صدایش مثل صدای مادری بود که کودکش را دست به سر می‌کند. من به هیچ وجه به این مطلب اهمیت نمی‌دادم. چنین رفتاری را در دیگران تکبر یا حقارت می‌نامیدم. با او بودن را دوست داشتم، تفاوت در این بود.

پابلیتو، نستور و بنینیو را در خانه خناروها ضمن بازی عجیبی دیدم. پابلیتو تقریباً در حدود یک متری زمین، انگار از تسمه چرمی تیره‌ای آویزان بود که زیر بنل و دور سینه‌هایش بسته شده بود. تسمه مثل جلیقه چرمی کلفتی بود. وقتی دقتم را به آن متمرکز کردم، متوجه شدم که پابلیتو در واقع روی تسمه کلفتی ایستاده است که مثل بند رکاب به تسمه اولی گره خورده بود. او در وسط اتاق با دو طناب که به تیر استوانه‌ای شکل و کلفت سقف متصل شده بود، تاب می‌خورد. هر یک از این طنابها روی شانه‌های پابلیتو با حلقه‌ای فلزی به تسمه محکم شده بود.

نستور و بنینیو هر یک طنابی در دست داشتند. رو بروی هم ایستاده و توسط نیروی کشش، پابلیتو را در هوا نگه داشته بودند. پابلیتو با تمام قدرت به دو تیرک نازک که در زمین محکم شده، چسبیده و براحتی دستهایش را به دور آنها قلاب کرده بود. نستور طرف چپ پابلیتو و بنینیو طرف راست او بود.

بازی به نظرم مثل یک مسابقه طناب‌کشی سه نفره می‌آمد. مسابقه‌ای وحشیانه بین کسانی که طناب را می‌کشیدند و کسی که در هوا معلق

بود.

هنگامی که به داخل اتاق گام نهادم، تنها چیزی که شنیدم صدای نفسهای سنگین نستور و بنینیو بود، عضلات بازوها و گردنشان در اثر فشار ناشی از کشش، منقبض شده بود.

پابلیتو چشم از آنها بر نمی داشت و هر آن به یکی از آنها می نگرید. چنان هر سه غرق بازی خود شده بودند که متوجه حضور من نشدند و یا اگر شدند نمی توانستند تمرکزشان را بهم یزتند و به من سلام کنند.

نستور و بنینیو ده دقیقه در سکوت کامل به یکدیگر خیره شدند. بعد نستور این طور وانمود کرد که می خواهد طناب را رها کند. بنینیو گول این حالت را نخورد. ولی پابلیتو گول خورد و با دست چپ طناب را محکمتر گرفت و پاهایش را به تیرک گذاشت تا بتواند با تمام نیرو خودش را محکم نگاه دارد. به محض اینکه پابلیتو چنگ خود را کمی شل کرد، بنینیو از فرصت استفاده کرد و طناب را بشدت کشید.

حرکت بنینیو، کاملاً نستور و پابلیتو را غافلگیر کرد. بنینیو خود را با تمام وزن به طناب آویخت. دیگر کاری از نستور ساخته نبود. پابلیتو ناامیدانه تلاش می کرد تا تعادلش را حفظ کند. بیسوده بود، بنینیو مسابقه را برده بود.

پابلیتو خود را از شر تسمه رها کرد و به سوی من آمد. درباره بازی عجیب و غریبشان پرسیدم. انگار دلش نمی خواست توضیحی دهد. نستور و بنینیو بعد از کنار گذاشتن وسائشان به ما پیوستند. نستور گفت که این بازی را پابلیتو طرح ریزی کرده است. او طرز کارش را در روایا دیده و بعد به عنوان یک بازی آنرا ساخته است. ابتدا وسیله ای برای کشش همزمان عضلات دو نفر بود. آنها هر یک به نوبت خود را از طناب بالا می کشیدند، ولی بعد در روایای بنینیو امکان بازی جدیدی را به آنها داد تا هر سه عضلاتشان را تقویت کنند. آنها حتی ساعتها در حالت هوشیاری می ماندند و قدرت بینایی خود را دقیقتر می کردند. نستور ادامه داد:

— حالا بنینیو فکر می کند که آن وسیله به جسم ما، در به یاد آوردن کمک می کند. مثلاً لاگوردا به طرز کاملاً غریبی بازی می کند. او همیشه بازی

را می‌برد و فرقی هم ندارد که چه‌جایی در بازی داشته باشد. بنینیو فکر نمی‌کند به‌خاطر آن است که جسم لاگوردا به‌یاد می‌آورد.
از آنها سؤال کردم که آیا آنها هم قانون سکوت دارند. خندیدند، پابلیتو گفت که لاگوردا پیش‌از همه ماسی خواهد شبیه ناوال خوان ماتیوس شود. عمداً از او تقلید می‌کند، حتی جزئیات عبث را.
از آنجا که لاگوردا بشدت با این مطلب مخالفت کرده بود، یاشگفتی پرسیدم:

— منظورت این است که ما می‌توانیم درباره آنچه که آن‌شب رخ داد حرف بزنیم؟
پابلیتو گفت:

— برای ما که فرقی ندارد، تو ناوال هستی!
بعد نستور بدون اینکه به‌من بنگرد، گفت:
— بنینیو چیز واقعاً عجیب و غریبی را به‌یاد می‌آورد.
بنینیو گفت:

— فکر می‌کنم رؤیای دره‌سی بود، ولی نستور عکس آن فکر می‌کند.
بی‌صبرانه منتظر بودم، با حرکت سر او را ترغیب کردم که به صحبت ادامه دهد. نستور گفت:
— روزی به‌خاطر آورد که چگونه به‌او می‌آموختی در خاک نرم به دنبال نشانه‌هایی بگردی.
گفتم:

— لابد خواب دیده‌ای!
دل‌م می‌خواست به‌پوچی این فکر بخندم، ولی هر سه با نگاه‌های التماس‌آمیز به‌من می‌نگریستند. پس گفتم:
— بی‌معنی است، نستور گفت:

— به‌هر حال بهتر است که اکنون بگویم من هم خاطره مشابهی دارم.
تو مرا به‌طرف صخره‌هایی بردی و نشان دادی که چگونه پنهان شوم.
در مورد من رؤیایی درم نبود، من بیدار بودم. روزی در جستجوی گیاهان با بنینیو قدم می‌زدیم و ناگهان آموزش تو را به‌یاد آوردم. خود را همان‌طور که تو آموخته بودی، پنهان کردم و بنینیو را تا سرحد جنون

ترساندم.

گفتم:

— من به تو یاد دادم! چطور امکان دارد؟ کی؟

داشتم عصبی می‌شدم. ظاهراً شوخی نمی‌کردند. نستور گفت:

— کی؟ نکته همین است. به یاد نمی‌آوریم کی بود، ولی بنینیو و من

می‌دانیم که تو بودی.

ناراحت و افسرده شدم. نفسم یسختی بالامی‌آمد. می‌ترسیدم دوباره

حالم بد شود. تصمیم گرفتم آنچه من و لاگوردا «باهم دیده» بودیم، به

آنها بگویم. صحبت کردن دربارهٔ این مطالب مرا آرام می‌کرد. در پایان

حرفهایم دوباره برخورد مسلط شده بودم. نستور گفت:

— ناوآل جوان ماتپوس ما را کسی «باز» گذاشته است. همهٔ ما

می‌توانیم کسی «ببینیم» ماء در سردمی که فرزندان آرند، مورانفی «می‌بینیم»

و همچنین گاهی اوقات درخشش کسی در آسمانها. تو چون ابدآ نمی‌توانی

«ببینی»، به نظر می‌رسد که ناوآل تو را کاملاً «پسته» باشد تا اینکه

خودت را از درون بگشایی. تو به لاگوردا کمک کردی، حالا او یا از

درون «می‌بیند» و یا اینکه به تو متکی است.

به آنها گفتم آنچه که در آنجا کاروبی داده، شاید اتفاقی بوده است.

پابلیتو فکر می‌کرد که باید به صخرهٔ محبوب خنازو برویم و بنشینیم

و سرهایمان را به سر یکدیگر بگذاریم. دو نفر دیگر فکر او را

پسندیدند، من مخالفتی نکردم. با وجودی که مدت مدیدی آنجا نشستیم،

اتفاقی نیفتاد. ولی به هر حال خیلی راحت بودیم.

درحالی که آنجا نشسته بودیم، از دو مردی حرف زدیم که لاگوردا

آنها را بجای دون‌خوان و دون‌خنازو گرفته بود. آنها از صخره پایین

رفتند و عملاً مرا هم یا خود به‌خانهٔ لاگوردا کشاندند. نستور پیش از

همه هیجان زده بود. تقریباً حواسش نبود. تنها حرفی که از آنها بیرون

کشیدم این بود که منتظر چنین نشانه‌ای بوده‌اند.

لاگوردا در آستانهٔ در منتظر ما بود. می‌دانست به آنها چه گفته‌ام.

قبل از اینکه کسی حرفی بزند گفت:

— قتل می‌خواستیم به جسم فرصتی دهیم. من باید کاملاً مطمئن

می‌شدم و حالا شده‌ام. آنها ناوآل و خنازو بودند.

نستور پرسید:

... در آن کلیه‌ها چه خبر است؟

لاگوردا گفت:

— آنها به داخل کلیه نرفتند، به مزارع گام نهادند و به سمت شرق رفتند، به سمت این شهر.

انگار سعی در آرام کردن آنها داشت. از آنها خواهش کرد بمانند، ولی آنها نمی‌خواستند، هلرخواهی کردند و رفتند. مطمئن بودم که در حضور لاگوردا آنها خود را سر حال حس نمی‌کردند، او به نظر خیلی خشمگین می‌رسیده، برعکس من از حالت او لذت می‌بردم و این کاملاً برخلاف واکنش هادی من بود. من همیشه خود را در حضور کسی که برآشفته بود عصبی حس می‌کردم و لاگوردا استثنای مرموزی بود.



اوایل غروب، همه ما در اتاق لاگوردا جمع شدیم. همگی پریشان حواس به نظر می‌آمدند، در سکوت نشستند و به زمین زل زدند. لاگوردا سعی کرد صحبت را شروع کند. گفت که او وقت را تلف نکرده و با دقت محاسبه کرده تا راه‌حلی یافته است. نستور گفت:

— مسئله به‌یاد آوردن با جسم مطرح است، ارتباطی به محاسبه ندارد.

با توجه به حرکت دادن سرها به نشانه توافق، انگار که آنها بین خودشان حرف‌هایی زده و من و لاگوردا را به حساب نیاورده بودند. نستور ادامه داد:

— لیدیا هم چیزهایی را به‌یاد می‌آورد. او فکر می‌کرد که این ناشی از حماقت او است، ولی هنگامی که شنید من چه به‌یاد آورده‌ام، به ما گفت که این ناوال او را نزد درمانگری برده و آنجا گذاشته بود تا چشمنمایش را معالجه کند.

من و لاگوردا به‌سوی لیدیا برگشتیم. گویی دستپاچه شد، سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه‌ای کرد. انگار این خاطره برایش دردناک بود. گفت که وقتی دون‌خوان او را یافت، چشمانش عفونی بودند و او

نمی‌توانست ببیند. شخصی با اتومبیل تمام راه را طی کرد و او را نزد دربانگری برد که معالجه کند. او همیشه فکر می‌کرد که آن شخص دون‌خوان بوده است، ولی هنگامی که صدای مرا شنیده یقین پیدا کرده است که من کسی بوده‌ام که او را به آنجا برده است. از روز اولی که مرا دیده، عدم تجانس چنین خاطره‌ای او را رنج داده است.

پس از چند لحظه سکوت لیدیا اضافه کرد:

— گوش‌هایم به‌من دروغ نمی‌گویند تو بودی که مرا به آنجا بردی.

فریاد زد:

— محال است! محال است!

بدنم بی‌اختیار شروع به‌لرزیدن کرد. احساس دوگانه بودن به‌من دست‌داد. شاید آنچه را که من، «من» منطقی می‌نامیدم قادر به‌کنترل بقیه من نبود و به‌عنوان ناظری می‌نگریست. بخشی از من به‌بخش لرزاتم نگاه می‌کرد.

گذر از موزهای وابستگی

بعد از اینکه دیگران به خانه‌های خود رفتند پرسیدم:

— گوردا، ما را چه می‌شود؟

— جسم ما به‌یاد می‌آورد، فقط من نمی‌توانم بفهمم چه چیز را.

— تو خاطره‌های لیدیا، نستور و بنینیو را باور می‌کنی؟

— البته که باور می‌کنم. آنها آدم‌های جدی هستند، این حرفها را

محض شوخی نمی‌گویند.

— ولی حرفی که آنها می‌زنند غیرممکن است. تو که حرفم را باور

می‌کنی گوردا، نمی‌کنی؟

— من باور می‌کنم که تو به‌یاد نمی‌آوری، ولی از طرف دیگر...

جمله‌اش را ناتمام گذاشته به‌کنارم آمد و زمزمه‌کنان در گوشم

گفت که ناوالخوان ماتیوس به‌او مطلبی گفته و از او خواسته است تا

رسیدن زمان مناسب آنرا همچون برگ برگ برنده‌ای نزد خود نگاه‌دارد و

وقتی چاره دیگری نباشد از آن استفاده کند. با الهی مضمون نجواکنان افزود که ناوال ملرز جدید باهم زندگی کردن آنها را پیش بینی کرده بود و همین مسئله سبب شد که من ژوزفینا را به تولا^۱ ببرم تا با پابلیتو زندگی کند. به گفته او اگر ما همه از قوانین طبیعی این تشکیلات پیروی می کردیم، ممکن بود شانس موفقیت ناچیزی داشته باشیم. لاگوردا توضیح داد که چون ما به زوجهای مختلفی تقسیم شده ایم، به صورت موجودی زنده شکل گرفته ایم. ما مار بودیم، ماری زنگی. مار چهار قسمت داشت و از طول نیز به دو بخش می شد، بخشی مذکر و بخشی مؤنث. به گفته او، من و او قسمت اول، یعنی سر مار را می ساختیم، سری سرد، حسابگر و زهرآلود. قسمت دوم یعنی قلب مار را نستور ولیدیا می ساختند، قلبی قاطع و منصف. قسمت سوم را پابلیتو و ژوزفینا می ساختند که شکم مار بود، قسمت بی ثبات و دمدمی مزاج و غیرقابل اعتماد آن. و قسمت چهارم، یعنی دم زنگدار مار را بنینیو و روزا می ساختند، زوجی که می توانستند در زندگی حقیقی خود، ساعتها به زبان تزوتزیل^۲ جیغ و داد به راه اندازند.

لاگوردا از حالتی که خم شده بود و در گوشم زمزمه می کرد، به درآمد خود را راست کرد. لبخند زنان به پشتم زد و ادامه داد:

الیگیو کلمه ای گفت که سرانجام به یادم آمد. ژوزفینا هم با من موافق است که او بارها و بارها واژه بازی که راه را به کار می برد، ما به بازی که راه خواهیم رفت.

فرصت نداد تا پریشانی دیگری کنم و اضافه کرد که می خواهد مدتی بنواهد و بعد همه را جمع کند تا به سفر رویم.



قبل از نیمه شب در روشنایی سپتاب به راه افتادیم. ابتدا هیچ یک میلی به رفتن نداشتیم، ولی لاگوردا با مهارت تمام نقشی را که دون خوان از مار

- 1- Tula
- 2- Tzotzil

در ذهن او ترمیم کرده بود بیان کرد. قبل از عزیمت، لیدیا پیشنهاد کرد که شاید سفرمان طولانی شود و بهتر است قدری آذوقه به همراه ببریم. لاگوردا با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت که ما اصلاً از ماهیت این سفر بی‌خبر هستیم. به گفته او ناولخوان ماتئوس یک بار ابتدای جاده باریکی را به او نشان داده و گفته بود که در وقت مناسب باید خود را به آنجا برسانیم و بگذاریم که اقتدار باریکه راه خود را به ما بنمایاند. لاگوردا اضافه کرد که این باریکه راه یک جاده مالرو معمولی نبود، بلکه خطی طبیعی در زمین بود که به گفته ناول اگر موفق می‌شدیم آن را دنبال کنیم و با آن یکی شویم، به ما نیرو و معرفت ارزانی می‌داشت.

تحت رهبری دونفر به راه افتادیم. لاگوردا انگیزه حرکت را فراهم کرد و نستور نیز ناحیه را می‌شناخت. لاگوردا ما را به مکانی در کوهستان برد، بعد نستور راهبری را به عهده گرفت و گذرگاه باریک را نشان داد. شیوه حرکت ما مشخص بود. سر، راهبر بود و دیگران طبق نمونه تشریحی مار به صف شده بودند؛ قلب، شکم و دم مردان سمت راست زنان قرار داشتند. هر زوجی یک‌متر و نیم عقبتر از دیگری راه می‌رفت. تا آنجا که می‌توانستیم به سرعت و بی‌صدا به پیاده رفتن ادامه دادیم. صدای پارس مگها تا مدتی به گوش می‌رسید، اما وقتی به قسمت بالاتر کوه رسیدیم، تنها صدای جیرجیرکها شنیده می‌شد، مدت مدیدی راه رفتیم. ناکه‌بان لاگوردا ایستاد و بازوی مرا گرفت. به سمت مقابلمان اشاره کرد. در فاصله بیست، سی متری ما و درست در میانه باریکه راه پرهیب تیره مرد عظیمی که قندی بیش از دو متر داشت، به چشم می‌خورد. راه ما را بسته بود. ما چنان تنگ به هم پیوستیم که در معنا یکی شدیم. چشم دوختیم، حرکتی نکرد. بعد از مدتی نستور چند قدم به طرف او برداشت. آن‌گاه او به حرکت درآمد و به سوی ما گام برداشت. با وجود هیکل عظیمش با چالاکی حرکت می‌کرد.

نستور دوان‌دوان بازگشت و به محض اینکه به ما پیوست، مرد از حرکت باز ایستاد. لاگوردا با شجاعت گامی به سوی او برداشت و مرد نیز یک قدم جلوتر آمد. واضح بود که اگر ما جلو می‌رفتیم و با این غول بی‌شاخ و دم برخورد می‌کردیم، هرچه که بود حریفش نمی‌شدیم. بدون اینکه به عاقبت کار بیندیشیم، ابتکار عمل را در دست گرفتیم و

همه را عقب کشیدیم و بسرعت از آن مکان دور شدیم.
در سکوت کامل به سمت خانه لاگوردا به راه افتادیم. ساعتها طول کشید تا به خانه رسیدیم. کاملا خسته بودیم. وقتی سرانجام با خیال راحت در اتاق لاگوردا نشستیم، لاگوردا شروع به صحبت کرد و گفت: — ما نفرین شده ایم. تو نمی خواهی که بدرفتن ادامه دهیم. چیزی که ما در آن باریکه راه دیدیم یکی از همزادهای تو بوده، مگر نه؟ وقتی از مخفی گاه خود خارج می شوند که تو آنها را بیرون می کشی.

جوابی ندادم. جای هیچ اعتراضی نبود. من دفعات بیشماری را به پاد آوردم که یقین داشتم دون خوان و دون خنارو بسایکدیگر تباری کرده بودند. آن زمان فکر می کردم ضمن اینکه دون خوان یا من در تاریکی صحبت می کنند، دون خنارو برای ترساندنم لباسی مبدل می پوشد و بعد دون خوان ادعا می کند که او همزاد است. این تصور که همزاد یا اصولا موجوداتی وجود داشته باشند که از دقت روزمره ما می گریزند، خیلی به نظرم بعید می آمد، ولی بعد من متوجه شده بودم که همزادهایی که دون خوان وصفشان می کرد، واقعیت دارند و همان طور که او گفته بود موجودات عظیمی به طور عام در دنیا وجود دارند.

با قضی تحکم آمیز که در خود سراغ نداشتم بلند شدم و به لاگوردا و دیگران گفتم که پیشنهادی دارم و قبول یا رد آن را به عهده آنها می گذارم. اگر آماده باشند که از اینجا بروند من نیز آماده ام تا قبول مسئولیت کنم و آنها را به مکان دیگری ببرم، ولی اگر حاضر نباشند، هیچ گونه تعهد و مسئولیتی نسبت به آنها نخواهم داشت.

موجی از خوش بینی و اطمینان مرا فرا گرفته بود. هیچ کس حرفی نزد. در سکوت به من نگریستند، دوباره حرفهایم را سبک و سنگین می کردند. پرسیدم:

— برای جمع و جور کردن وسایلتان، چقدر وقت لازم دارید؟
لاگوردا پاسخ داد:

— ما وسیله ای نداریم. همین طور که هستیم می آییم و اگر لازم باشد می توانیم بی درنگ، همین حالا هم راه بیفتیم، ولی بهتر بود اگر می توانستیم سه روز دیگر هم صبر کنیم.
— خانه هایی که دارید چه می شود؟

— سولداد از آنها مراقبت می‌کند.

از زمانی که برای آخرین بار سولداد را دیده بودم، این اولین دفعه‌ای بود که نام او برده می‌شد. چنان‌یکه خوردم که لحظه‌ای مطلب را فراموش کردم. تشستم. لاگوردا مردد بود که به سوالات من درباره‌ی دو سولداد پاسخ دهد. دستور مداخله کرد و گفت که سولداد در همین نزدیکی‌هاست ولی هیچ‌یک از آنها خبر چندانی از او ندارد. بدون خبر می‌آید و می‌رود و آنها با او توافق کرده‌اند که از خانه او موظفیت کنند و برعکس. سولداد می‌داند که آنها دیر یا زود باید از اینجا بروند و مسئولیت انجام هر آنچه را که در مورد ترتیب اموال آنها لازم است به عهده می‌گیرد. پرسیدم:

— چطور می‌خواهید به او خبر دهید؟

نستور گفت:

— این قسمت به لاگوردا مربوط می‌شود. ما نمی‌دانیم او کجاست.

— گوردا، سولداد کجاست؟

لاگوردا سرم فریاد کشید.

— لعنتی، من از کجا بدانم؟

نستور گفت:

— ولی همیشه تو او را خبر می‌کنی.

لاگوردا به من نگریست. نگاهی گنرا بود ولی مرا لرزانده. این نگاه را می‌شناختم، اما از کجا؟ اعماق وجودم به هیجان آمده. شبکه خورشیدیم به طور بی‌سابقه‌ای سخت شده بود. انگار دیافراگم من پخودی خود بالا آمده بود. داشتم فکر می‌کردم بهتر است که دراز بکشم. ناگهان دریافتم که ایستاده‌ام. گفتم:

— لاگوردا نمی‌داند، تنها من می‌دانم که او کجاست.

همه بهت‌زده شدند. خودم شاید بیشتر از دیگران ماتم برد. من این جمله را بدون هیچ اساس منطقی گفتم و با وجود این در لحظه‌ای که می‌گفتم کانلا مطمئن بودم و نمی‌دانستم او کجاست. مثل برقی بود که از ذهنم گذشت. من آن ناحیه کوهستانی را با کوه‌های تیز سر بفلک کشیده که دارای طبیعتی خشن، سرد و منزوی است، می‌شناختم. به محض صحبت کردن فکر آگاهانه بعدی من این بود که یا باید این صحنه را در

فیلمی دیده باشم و یا فشار ناشی از همنشینینی با این آدمها مسبب ضعف اعصاب من شده است.

با وجودی که حرکت من عمدی نبود، از آنها برای اینکه چنین سرو صدایی به راه انداختم و آنها را گیج کرده‌ام عذرخواهی کردم و دوباره نشستم. تستور از من پرسید:

— منظورت این است که نمی‌دانی چرا چنین حرفی می‌زنی؟
کلماتش را با دقت انتخاب کرده بود. به هر حال این‌طور به نظر من رسید که طبیعی‌ترین سؤال این بود که می‌پرسید: «بدین ترتیب تو واقعاً نمی‌دانی او کجاست؟» به آنها گفتم که چیز ناشناخته‌ای از ذهنم گذشته است. منظره‌ای را که دیده بودم برای آنها وصف کردم و براطمینانی که از حضور دوناسولداد در آنجا داشتم تأکید ورزیدم. تستور گفت:

— این مسئله اغلب برای ما هم اتفاق می‌افتد.

به‌سوی لاگوردا برگشتم، او مرش را تکان داد. خواهش کردم توضیح دهد، او گفت:

— این چیزهای مفشوش و دیوانه‌کننده اغلب به‌مفر ما هجوم می‌آورد. از لیدیا، روزا یا ژوزفینا بپرس.

از زمانی که ترتیب جدید زندگی کردن با یکدیگر را آغاز کرده بودند، لیدیا، روزا و ژوزفینا خیلی با من حرف نمی‌زدند، آنها به سلام و احوال‌پرسی کردن و حرفهای عادی درباره غذا و هوا اکتفا می‌کردند. لیدیا نگاهش را از من دزدید. زیر لب گفت که اغلب اوقات حس می‌کند چیزهای دیگری به‌خاطر می‌آورد و به‌من گفت:

— گاهی وقتها واقعاً می‌توانم از تو نفرت داشته باشم. فکر می‌کنم تو وانمود می‌کنی که احمقی. بعد به‌یاد می‌آورم که تو به‌خاطر ما خیلی بیمار شده بودی. آیا تو بودی؟
روزا گفت:

— معلوم است که او بود، من هم چنین چیزهایی را به‌یاد می‌آورم. من حتی خانمی را به‌یاد می‌آورم که نسبت به‌من خیلی مهربان بود، او به‌من یاد داد که چگونه خود را نظیف نگاه‌دارم. همین ناول‌بوهایم را برای اولین بار کوتاه کرد، درحالی‌که چون می‌ترسیدم، آن خانم مرا محکم نگاه داشته بود، آن زن مرا دوست داشت. همیشه مرا در آغوش می‌گرفت،

خیلی قدبلند بود. به خاطر می آورم که وقتی مرا در آشوش می کشید، چگونه صورتم روی سینه هایش قرار می گرفت. او تنها کسی بود که به من توجه داشت. براحته می توانستم جان فدایش کنم.

لاگوردا درحالی که نفسش بالا نمی آمد از روزا پرسید:

— این خانم کی بود؟

روزا با سر به من اشاره کرد، اشاره ای پر از اندوه و اهانت. بعد گفت:

— او می داند.

همگی به من خیره شدند و منتظر پاسخ من ماندند. عصبانی شدم و سر روزا فریاد کشیدم که نباید عباراتی از خودش بسازد و تهمت بزند، زیرا من هیچ گاه به آنها دروغ نگفته ام.

خشم من روزا را ناراحت نکرد. درکمال آرامش توضیح داد که او به یاد می آورد که این زن به او گفته است، روزی پس از پیبودیم، من بازخواهم گشت. روزا از این مطلب این برداشت را داشت که این زن از من مواظبت و پرستاری می کرد تا پیبود یابم و از آنجا که من ظاهراً دوباره بهبود یافته بودم، به همین علت هم باید می دانستم او کیست و کجاست. از روزا پرسید:

— خوب، چه نوع مرضی داشتم روزا؟

با اطمینان بیش از حد پاسخ داد:

— بیمار شده بودی چون نمی توانستی دنیایت را تداوم بخشی. فکر می کنم خیلی وقت پیش بود که کسی به من گفت تو برای سا ساخته نشده ای، درست همان طور که در «رؤیاه انیگیو» به لاگوردا گفت. به همین علت هم تو ما را ترک کردی و لیدیا هرگز تو را نبخشید. لیدیا در آن دنیا هم از تو نفرت خواهد داشت.

لیدیا اعتراض کرد و گفت که احساساتش ربطی به آنچه که روزا می گوید ندارد. او فقط زودرنج است و از حماقت من براحته عصبانی می شود.

از ژوزفینا پرسیدم که آیا او هم مرا به یاد می آورد. با ریشخند گفت:

— معلوم است، ولسی تو که مرا بسی شناسی. من دیوانه ام، به من

نمی‌توانی اعتماد کنی، قابل اعتماد نیستی.

لاگوردا اصرار داشت آنچه را که ژوزفینا به‌یاد می‌آورد، بشنود. ژوزفینا هم معمم بود که چیزی نگویید. بدین ترتیب مدتی بگومگو کردند و عاقبت ژوزفینا به‌من گفت:

— فایده‌ی همه‌ی این صحبتها درباره‌ی به‌یاد آوردن چیست؟ فقط حرف است و پیشیزی هم نمی‌آزرد.

این‌طور به‌نظر می‌رسید که ژوزفینا درمقابل ما امتیازی به‌تفح خود کسب کرده است. حرف دیگری نداشتیم. دیگران بعد از اینکه در سکوتی مؤدبانه، لحظاتی آنجا نشستند، بلند شدند و می‌خواستند بروند. ژوزفینا بی‌مقدمه به‌من گفت:

— به‌یاد می‌آورم که تو لباسهای زیبایی برایم خریدی. یادت نمی‌آید که من از پله‌های فروشگاه به‌پائین افتادم؟ نزدیک بود پام بشکند و تو مجبور شدی مرا بغل کنی و ببری.

دوباره همگی نشستند و چشمانشان را به ژوزفینا دوختند. او ادامه داد:

— من زن دیوانه‌ای را هم به‌یاد می‌آورم. می‌خواست مرا بزند و همیشه در آن حوالی در تعقیب من بود تا اینکه تو عصبانی شدی و جلو او را گرفتی.

از کوره دررفتم. با وجودی که قبلاً گفته بود دیوانه است و نباید به او اعتماد کنیم، ولی انگار همه، حرفهایش را باور کرده بودند. حق با او بود. از نظر من، خاطره‌ی او فقط می‌توانست ناشی از آشفتگی روحی باشد. ادامه داد:

— من می‌دانم چرا مریض شدی. من هم آنجا بودم ولی نمی‌توانم به یاد آورم کجا بود. آنها تو را به‌آن سوی دیوار می‌بردند تا این‌گورده‌ای ایله را پیدا کنی. فکر می‌کنم او خود را گم کرده بود. تو نمی‌توانستی بازگردی. وقتی تو را بازگرداندند در حال مرگ بودی.

به‌نبال حرفهایش، سکوتی ناراحت‌کننده حکمفرما شد. می‌ترسیدم چیزی بپرسم. ژوزفینا باز هم ادامه داد و گفت:

— نمی‌توانم به‌یاد آورم که این لعنتی چرا به‌آنجا رفته بود و چه کسی او را بازگرداند. تنها به‌یاد می‌آورم که تو مریض بودی و مرا هم

دیگر نمی‌شناختی. این گورنای ابله قسم می‌خورد که وقتی چند ماه پیش برای اولین بار به این خانه آمدی تو را شناخت. من فوراً تو را شناختم. به یاد آوردم که تو ناوالی هستی که بیمار شده بود. می‌خواهی چیزی را بدانی؟ فکر می‌کنم که این زنان طفره می‌روند. مردان هم همین‌طور، خصوصاً این پابلیتوی ابله. باید یادشان بیاید، آنها هم آنجا بودند. پرسیدم:

— به یاد می‌آوری کجا بودیم؟
— نه، به یاد نمی‌آورم، ولی اگر سرا به آنجا ببری، آن محل را می‌شناسم، وقتی که آنجا بودیم ما را «میخواره» می‌خواندند، چون تلوتلو می‌خوردیم. من کمتر از همه سرگیجه داشتم، به همین علت هم بخوابی به یاد می‌آورم.

— چه کسی ما را «میخواره» می‌نامیده؟
— تو را نه، فقط ما را. نمی‌دانم که بود. حدس می‌زنم ناوالیخوان ماتیوس بود.

به آنها نگریدم، نگاهشان را دزدیدند. نستور گویی با خود حرف می‌زد. زیر لب گفت:
— به آخر خط نزدیک می‌شویم. پایان ما به پشیمان ما خیره شده است.

چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود. ادامه داد:
— من باید خوشحال و مشرور باشم که به پایان رسیده‌ایم، ولی معزوزم. ناوال، آیا تو می‌توانی علت آن را توضیح دهی؟
یکبار هم افسرده شدند، حتی لب‌های کله‌هق. پس خوشرویی پرسیدم:

— شما را چه می‌شود؟ از چه پایانی حرف می‌زنید؟
نستور گفت:

— فکر می‌کنم همه می‌دانند چه پایانی است. من در این اولین احساس عجیبی دارم. چیزی ما را فرا می‌خواند. ما چنانکه باید خود را رها نمی‌کنیم، محکم چسبیده‌ایم.
ناگهان پابلیتو برای لحظه‌ای شجاعت خود را بازیافت و گفت که در میان آنها لاگوردا تنها کسی است که به چیزی چنگ نینداخته است

و به من اطمینان داد که بقیه آنها کم و بیش خود، خواهان ناسامیدی هستند. نستور گفت:

— نواله خوان ماتیوس گفته است که وقتی زمان رفتنمان برسد، نشانه‌ای خواهیم دید. چیزی که ما واقعاً دوست داریم می‌آید و ما را یا خود می‌برد.

بنینیو افزود:

— او گفت که نباید چیز فوق‌العاده‌ای باشد. می‌تواند هر چیزی باشد که ما دوست داریم. نستور به من گفت:

— برای من، نشانه به شکل سربازهای هرومکی سرببی ظاهر می‌شود که هیچ‌گاه نداشته‌ام. صغی از سربازان سوار براسب می‌آیند و مرا با خود می‌برند. برای تو نشانه چیست؟

به یاد آوردم که يك وقتی دون خوان به من گفته بود مرگم می‌تواند در پس هر چیز قابل‌تصوری پنهان شود، حتی در پشت نقطه‌ای بردفترم. آن زمان او کنایه روشنی دربارهٔ مرگم زد. برایش نقل کرده بودم که يك بار وقتی در بلوار هولیوود در لوس‌آنجلس گردش می‌کردم، صدای ترومپتی را شنیدم که ترانهٔ قدیمی ابلهانه و عامیانه‌ای را می‌نواخت. صدای موسیقی از يك مغازهٔ صفحه‌فروشی در آن طرف خیابان می‌آمد. هرگز چنین آهنگ زیبایی نشنیده بودم. تحت‌تأثیر آن قرار گرفتم. مجبور شدم روی لبهٔ پیاده‌رو بنشینم. صدایی که از دهانهٔ بسرنجی ترومپت خارج می‌شد، مستقیماً به مغز من فرو می‌رفت. آن را روی شقیقهٔ راستم حس می‌کردم. آنقدر مرا تسکین داد که سرمست شدم. وقتی به پایان رسید، متوجه شدم که امکان تکرار این تجربه دیگر وجود ندارد و به اندازهٔ کافی عظیم سرچایش بود که به سراغ مغازه‌دار نروم و برای شنیدن آن، گرامافون و بقیهٔ وسایل صوتی را نخرم.

دون خوان گفته بود که این نشانه را اقتدار حاکم بر سر نوشت ما فرستاده است. وقتی زمانش فرا رسد که این دنیا را ترک کنم، آن‌گاه به هر شکلی که باشد دوباره ملین این ترومپت را می‌شنوم. آهنگ ابلهانه همین ترومپت نواز بی‌همتا را.



روز بعد، برای همه روزی پرهیجان بود. گویی کارشان تمامی نداشت. لاگوردا گفت که بیگاری آنها جنبه شخصی دارد و هیچ‌یک نباید برای انجام آن از دیگری کمک بگیرد. خوشحال شدم که می‌توانم تنها باشم. من هم باید کارهایی انجام می‌دادم. با اتومبیل به شهری که در آن نزدیکی بود و مرا آنچنان ناراحت کرده بود، رفتم. یکراست به سوی خانه‌ای رفتم که من و لاگوردا را شیفته خود کرده بود. در زدم. زنی در را باز کرد. داستانی سرهم کردم که وقتی بچه بودم در این خانه به سر می‌بردم و مایلم یک‌بار دیگر آن را ببینم. او زنی بسیار مهربان بود و به من اجازه داد که خانه را ببینم. از نامرتبی خانه عنبرخواهی کرد. خانه به‌هیچ‌وجه نامرتب نبود.

خانه گنجینه‌ای از خاطرات پنهان بود. وجود این خاطرات را حس کردم، ولی نتوانستم چیزی را به یاد آورم.



سحرگاه روز بعد، لاگوردا خانه را ترك کرد. انتظار داشتم که تمام روز را بیرون بماند، ولی به‌هنگام ظهر به‌خانه بازگشت. آشفته‌حال می‌نمود. بی‌مقدمه گفت:

— سولداد بازگشته است و می‌خواهد تو را ببیند.

هیچ توضیحی نداد و مرا به‌خانه دونا سولداد برد. او جلو در ایستاده بود. از آخرین باری که او را دیده بودم، جوانتر و نیرومندتر به‌نظر می‌رسید. به‌زنی که از سالها قبل می‌شناختم شباهت بسیار کمی داشت. چیزی نمانده بود که لاگوردا بزند زیر گریه. با توجه به‌هیجان حاکم بر آن لحظه، حال و روز او برآیم کاملاً قابل درک بود. بدون گفتن کلمه‌ای ما را ترك کرد.

دونا سولداد گفت که برای صحبت با من وقت کمی دارد و می‌خواهد از هر لحظه آن استفاده کند. به‌طور عجیبی محترمانه رفتار می‌کرد. در

هر کلمه‌ای که می‌گفت لحن مؤدبانه‌ای داشت.

حالتی گرفتم که حرفش را برای پرسشی قطع کنم. می‌خواستم بدانم کجا بوده است، ولی او با ظرافت مانع شد. می‌گفت که کلماتش را با دقت انتخاب کرده است و این فرصت کم فقط به او اجازه گفتن مطالب اساسی را می‌دهد.

چند لحظه به دقت در چشمانم نگریست، به نظر من بیش از حد طولانی آمد. مرا عصبانی کرد. او می‌توانست در این مدت ضمن صحبت با من، به بعضی از سؤالاتم هم پاسخ گوید. سکوتش را شکست و گفت آنچه که به آن اندیشیده‌ام، پوچ و بی‌معنی بوده است. گفت روزی که برای اولین بار از خطوط موازی می‌گذشتیم، همان طور که من از او خواسته بودم بر من یورش برده و امیدوار است که این یورش اثربخش بوده و هدف را برآورده کرده باشد. دلم می‌خواست فریاد بزنم که من هرگز چنین چیزی از او نخواسته‌ام. درباره خطوط موازی چیزی نمی‌دانستم و آنچه که می‌گفت برایم بی‌معنی بود. دستش را برده‌ام گذاشت. بی‌اراده عقب رفتم. اخسرده به نظر می‌آمد. گفت که هیچ راهی برای حرف زدن وجود ندارد، زیرا در آن لحظه ما روی دو خط موازی قرار داریم و هیچ‌یک از ما نیز نیروی گذر به سوی دیگری را ندارد و تنها چشمانش می‌تواند از حال او به من خبر دهد.

بی‌دلیل احساس آسودگی کردم. حس کردم چیزی در من راحت شد. متوجه شدم که اشک برگونه‌هایم می‌فتند. سپس برای یک لحظه احساسی باور نکردنی مرا فراگرفت. لحظه‌ای کوتاه ولی به اندازه کافی طولانی بود که اساس آگاهی را یا خودم را و یا آنچه در درونم فکر و حس می‌کردم تکان دهد. در آن لحظه کوتاه ندانستم که خواسته‌ها و طبیعت ما به یکدیگر خیلی نزدیک است. کیفیات ما مثل هم بود. می‌خواستم به او بضمائم که مبارزه دشواری بوده ولی هنوز به پایان نرسیده است. و هرگز هم به پایان نمی‌رسد. می‌خواست با من بدرود گوید، زیرا او سائل کاملی بود و می‌دانست که راه ما هرگز دوباره با هم تلاقی نمی‌کند. ما به پایان راه رسیده بودیم. موج گذشته‌ای از محبت و وابستگی از زوایای تاریک و تصور نکردنی وجودم به بیرون جمید، برق آن در بدنم چون بار الکتریکی بود. در آغوش کشیدم. دهانم

حرکت می‌کرد و حرف‌هایی می‌زد که برای خودم کوچکترین مفهومی نداشت. چشمانش می‌درخشیدند، او هم چیزهایی می‌گفت که من نمی‌فهمیدم، تنها احساس روشنم، گذشتن از خلوط موازی بود که برایم معنایی واقعی نداشت. اضطرابی در درونم بود که به بیرون فشار می‌آورد. نیرویی ناگفتنی مرا به دو نیم می‌کرد. نتوانستم نفس بکشم و همه چیز در نظرم سیاه شد.



حس کردم کسی با ملایمت مرا تکان می‌دهد. سرانجام چهره لاگوردا قابل رؤیت شد. در بستر دونا سولداد بودم و لاگوردا کنارم نشسته بود. تنها بودیم. پرسیدم:

— او کجاست؟

— رفته است.

می‌خواستم همه چیز را به لاگوردا بگویم، مانع شد. در را باز کرد. همه کارآموزان بیرون ایستاده و منتظر من بودند. مندرس‌ترین لباسهای خود را به تن داشتند. لاگوردا توضیح داد که آنها تمام لباسهایشان را پاره کرده‌اند. تنگ غروب بود. ساعت‌های مدیدی خوابیده بودم. بدون آنکه حرفی بزنیم، به طرف خانه لاگوردا و به محل پارک اتومبیل رفتیم. آنها مثل کودکانی که روزهای یکشنبه به گردش می‌روند، به داخل اتومبیل هجوم بردند.

قبل از سوار شدن در اتومبیل ایستادم و به دره خیره شدم. بدنم با آرامی چرخ خورد و دایره کلمپی زد، گویی اراده و هدفی مخصوص به خود داشت. حس کردم که جوهر این مکان را گرفتار می‌کنم. می‌خواستم آنرا در خودم حفظ کنم، زیرا به روشنی می‌دانستم که دیگر آنرا در این زندگی نخواهم دید.

دیگران هم باید چنین کاری کرده باشند. چون فارغ از غم و اندوه بودند، می‌خندیدند و سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند.

اتومبیل را روشن کردم و به راه افتادم. وقتی به آخرین پیچ خنایان رسیدیم، غورشید غروب می‌کرد. لاگوردا فریاد زد که اتومبیل را

نگه دارم. از آن خارج شد و به سمت تپه‌ای در کنار جاده دوید. از تپه بالا رفت و آخرین نگاه را به دره انداخت. پل‌زوانش را به طرفه آن گسترده، گویی دره را با تنفس خود فرو داده.



زمان یازگشت از کوهستان به‌طور عجیبی کوتاه بود و هیچ اتفاق مهمی نیفتاد. همه ساکت بودند. سعی کردم با لاگوردا باب صحبت را باز کنم ولی او باسانی امتناع کرد. گفت که این کوهها احساس مالکیت می‌کنند و ادعای مالکیت دارند و اگر نیروی خود را ذخیره نکنیم، این کوهها هرگز اجازه رفتن به ما نخواهند داد.

هنوز به‌زمین صاف نرسیده بودیم که دوباره همه و خصوصاً لاگوردا شاد و سرزنده شدند، گویی او سرشار از انرژی بود. حتی بدون اینکه از او بخواهم، پیشقدم شد و اطلاعاتی به من داد. یکی از حرفهایش این بود که تاوان‌خوان ماتیوس به او گفته است که همه ما سوی دیگری داریم و دوناسولداد نیز آن را تأیید کرده است. هنگامی که دیگران این مطلب را شنیدند، سیل سوالاتشان شروع شد. آنها از خاطرات عجیب حوادثی که منطلقاً نمی‌توانست روی داده باشد گیج بودند. از آنجا که بعضی از آنها چند ماه بود که مرا می‌شناختند، به‌یاد آوردن من در گذشته دور به‌عنوان یک آشنا از محدوده فهم و منطق آنها فراتر می‌رفت.

سپس من دیدارم با دوناسولداد را برای آنها حکایت کردم. این احساس خود را برایشان وصف کردم و گفتم که او را قبلاً می‌شناختم و همچنین این احساسم را که من بی‌تردید از آنچه او خطوط موازی می‌نامید گذر کرده‌ام. از شنیدن حرفهای من گیج شدند، گویی قبلاً این واژه را شنیده بودند، ولی من مطمئن نبودم که همه آنها معنای آن را درک کرده باشند. این واژه برای من یک استعاره بود، یقین نداشتم که برای دیگران هم درست همین باشد.

وقتی به‌شهر آخاکا رسیدیم، همه اظهار کردند که آرزو دارند جایی را که لاگوردا می‌گفت دون‌خوان و دون‌خنارو ناپدید شده‌اند، ببینند. من مستقیماً به‌طرف آنجا راندم. از اتومبیل بیرون پریدند، گویی

به دنبال چیزی بودند. به این طرف و آن طرف سرک می‌کشیدند، دنبال نشانه‌ای می‌گشتند، لاگوردا به جهتی اشاره کرد که فکر می‌کرد آن دو رفته‌اند، نستور به صدای بلند گفت:

— تو اشتباه وحشتناکی کردی، گوردا، این جهت شرق نیست، شمال است.

لاگوردا اعتراض کرد و به دفاع از نظر خود پرداخت، زنان نیز از او جانبداری کردند، همینطور پایلیتو، بنینیو و سی‌لورف ماند. به من می‌نگریست، گویی منتظر بود که من بجای او پاسخ دهم. همین کار را هم کردم. به نقشه شهر آخاکا که در اتومبیل بود مراجعه کردم. چپتی که لاگوردا نشان داده بود، واقعاً شمال بود.

نستور خاطر نشان کرد که او از ابتدا این احساس را داشته که عزیزت آنها از شهرشان ناپسنگام یا اجباری نبوده و کاملاً به موقع بوده است. دیگران این عقیده را نداشتند و دودلی آنها به خاطر اشتباه لاگوردا بود، زیرا همان‌طور که لاگوردا فکر می‌کرد، آنها هم فکر کرده بودند که دون‌خوان به سوی زادگاهشان اشاره کرده است، به این معنا که در آنجا بمانند. بعد از لحظه‌ای تفکر اضافه کردم که در تحلیل نهایی باید مرا سرزنش کرد، زیرا با وجودی که آن زمان نیز نقشه شهر را داشته‌ام، در استفاده از آن کوتاهی کرده‌ام.

سپس خاطر نشان کردم که فراموش کرده‌ام به آنها بگویم یکی از مردان، یعنی همان کسی که لحظه‌ای فکر کرده بودم دون‌خوارو است، یا حرکت سرش به ما اشاره کرده بود به دنبال او برویم. چشمان لاگوردا از شدت تعجب یا ترس از حدقه بیرون آمد. او این اشاره را ندیده بود. گفت که حتماً این حرکت تنها برای من بوده است. نستور طریقه زد:

— درست است، سرنوشت ما سه‌روموم شده است.

برگشت تا به دیگران هم این مطلب را بگوید. همه همزمان با هم حرف می‌زدند. برای ماکت کردن آنها با دستپایش اشاره‌ای خشمناک کرد و گفت:

— فقط امیدوارم همه شما ملوری تمام کارها را انجام داده باشید که گویی بازگشتی در کار نیست.

ضمن اینکه دیگران با حالت انتظار مرا می‌نگریستند، لیدیا با

نگامی همسایه از من پرسید:

- حقیقت را می‌گویی؟

به آنهاطمینان دادم که دلیلی ندارد چنین حرفی را از خود بسازم. برای من دیدن مردی که با سرش به من اشاره می‌کرد، هیچ معنایی نداشت. بعلاوه حتی اطمینان نداشتم که این دوسرد دون‌خوان و دون‌خنارو باشند. لبه‌ها گفت:

- تو خیلی زرنگی. شاید همه این چیزها را برای این به ما می‌گویی که چشم بسته از تو پیروی کنیم.
لاگوردا گفت:

- سرگن! شاید این ناوال آن‌طور که تو می‌گویی زرنگ باشد ولی هرگز چنین کاری نمی‌کند.

همه با هم شروع به صحبت کردند. سعی کردم وساطت کنم و مجبور شدم که در میان همه صداها فریاد بزنم و بگویم چه فرقی می‌کند که چه دیده‌ام.

نستور خیلی مؤدبانه توضیح داد که دون‌خنارو به آنها گفته است هنگامی که زمان ترک کردن این دره فراواند، او با حرکت سرش مطلب را به آنها می‌فهماند.

به آنها گفتم که اگر سرنوشت آنها در اثر این وقایع سروروم شده باشد، پس سرنوشت من هم همین است، زیرا همه به سوی شمال می‌رویم. با شنیدن این حرف همه آرام گرفتند.

پس نستور ما را به پانسیون برد که هر وقت برای کاری به شهر می‌رفت در آنجا اقامت می‌کرد. همه خیلی سرحال بودند، آنقدر زیاد که به مذاق من خوش نیامد. حتی لبه‌ها مرا در آغوش کشید و از سرسختی خویش عذرخواهی کرد. توضیح داد که او حرف لاگوردا را بلور کرده و به همین علت سعی نکرده است وابستگی‌های خود را به کلی از بین ببرد. ژوزفینا و روزا همچنان زده بودند و پیاپی به پشت من می‌زدند. می‌خواستم با لاگوردا حرف بزنم، احتیاج داشتم درباره اقدام بعدی با او بحث کنم، ولی در آن شب فرصتی نیافتم که با او خصوصی صحبت کنم.



نسختور، پابلیتو و پینینو صبح زود برای خرید بیرون رفتند. لیدیا، روزا و ژوزفینا نیز برای خرید از پانتسیون خارج شدند. لاگوردا خواهش کرد کمک کنم تا لباسهای جدیدی بخرد. منی خواست برایش لباسی انتخاب کنم. آن هم لباسی بی عیب و نقصی که به او اعتماد بنفس مؤزرنیاز یک سالک سیال را بدهد. من برای او علاوه بر لباسی مناسب، کفش، جوراب و لباس زیر نیز انتخاب کردم.

او را به گردش بردم. مثل دو جهانگرد در مرکز شهر به این طرف و آن طرف می رفتیم و به سرخپوستانی که لباس محلی به تن داشتند خیره می شدیم. همچون سالکی بی شکل، کاملاً در لباسهای جدیدش راحت بود. خیلی جذاب به نظر می رسید، انگار هرگز به طریق دیگری لباس نپوشیده است. من به این شیوه لباس پوشیدن او عادت نداشتم.

برخلاف همیشه برایم ناممکن بود سؤالات پیشماری را که منی خواستم از لاگوردا بپرسم، مطرح کنم. هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید که از او بپرسم. خیلی جدی و صادقانه به او گفتم که ظاهر جدیدش مرا ناراحت می کند. با متانت بسیار پاسخ داد که گذر از مرزها مرا ناراحت کرده است و ادامه داد:

— شب گذشته از مرزهایی چند گذشتیم. مولداد به من گفته بود چه چیزی در انتظار ماست. به همین علت من آمادگی داشتم و تو نداشتی. سپس گویی با کودکی یا یک خارجی صحبت می کنی. در حالی که روی هر بخشی تأکید می کرد آهسته و آرام برایم توضیح داد که شب پیش می توانستیم از حد و مرزهای وابستگی فراتر رویم ولی من نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. به پانتسیون بازگشتیم. احتیاج به استراحت داشتم، ولی عاقبت مجبور شدم دوباره بیرون روم. لیدیا، روزا و ژوزفینا نتوانسته بودند چیزی پیدا کنند و لباسهایی مثل لباس لاگوردا می خواستند.

بعد از ظهر، پس از بازگشت به پانتسیون، خواهران کوچک را تحسین کردم. روزا با کفشهای پاشنه بلندش به زحمت راه می رفت. ما در مورد

پاهایش شوخی می‌کردیم که در پاهستگی بازو نستور یا هیجان وارد شد. کت و شلوار سرمه‌ای دستدوز با پیراهن صورتی کمرنگ پوشیده و کراواتی آبی زده بود. موهایش مرتب شانه شده و کمی پف کرده بود، انگار که با شلوار خشک شده بود. او به زنان نگرست و زنان به او. بعد پابلیتو و به دنبالش بنینیو وارد شدند. هر دو سعی درخشیدنند. کفشهایشان کاملاً نو بود و به نظر می‌رسید که کت و شلوارشان را خیاط دوخته است.

نمی‌فهمیدم چگونه به این خوبی خود را با لباسهای شهری وفق داده بودند. مرا بیش از حد به یاد دون خوان می‌انداختند. هنگامی که سه‌خارو را در این لباسها دیدم، شاید درست به اندازه زمانی که دون خوان را در کت و شلوار دیده بودم، متعجب شدم. با وجود این بلافاصله دگرگونی آنها را پذیرفتم. برعکس، دگرگونی زنان مرا شگفت‌زده نکرده بود. و نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم به آن عادت کنم.

فکر کردم خناروها باید از اقبال ساحرانهای پرخورداد باشند که چنین لباسهای مناسبی یافته‌اند؛ وقتی که حرفهایم را درباره شانس خود شنیدند، خندیدند. نستور گفت که ماها پیش خیاط لباس آنها را آماده کرده است و ادامه داد:

— ما کت و شلوار دیگری هم داریم. حتی چندانیهای چرمی هم داریم. می‌دانیم که زمان اقامت ما در این کوهها سر آمده است. آماده رفتن هستیم! البته اول باید به ما بگویی کجا می‌رویم و چه مدت دیگر باید اینجا بمانیم.

توضیح داد که او باید حسابهای قدیمیش را تسویه کند. به همین علت به کمی وقت نیاز دارد. لاگوردا مداخله کرد و با قاطعیت و قدرت بسیار گفت که ما همان شب باید به‌راه افتیم و تا جایی که اقتدار به ما اجازه می‌دهد، دور شویم و در نتیجه آنها تا آخر آن روز فرصت دارند که به کارهایشان رسیدگی کنند. نستور و پابلیتو در آستانه در مرده

۱- در متن فرانسه و آلمانی اضافه شده است: پابلیتو کت و شلوار سبزرنگی از پوپلین به تن داشت و بنینیو کت اسپرت توتید چهارخانه و شلوار قهوه‌ای تیره.

بودند. آنها منتظر تأیید این حرف بودند و مرا نمی‌نگریستند. فکر کردم کمترین کاری که می‌توانم بکنم این است که با آنها روراست باشم، ولی درست در لحظه‌ای که نمی‌خواستم به آنها اعتراف کنم که من در مورد آنچه باید انجام دهیم، مرددم، لاگوردا حرقم را قطع کرد و گفت:

— به هنگام غروب در محل نیمکت ناوال گردهم می‌آییم و از آنجا پدراه می‌افتیم. تا آن موقع هرچه را که نخبوریم یا می‌خواهیم باید انجام داده باشیم و باید بدانیم که هرگز به این زندگی باز نمی‌گردیم.

وقتی همه رفتند، من و لاگوردا تنها ماندیم. با حرکتی ناگهانی و غیرعادی روی زانویم نشست. چنان سبک بود که با انقباض عضلات پایم می‌توانستم بدن لاغرش را تکان دهم. موهایش عطر خاصی داشت. بشوخی گفتم که بوی عطر او تحمل‌ناپذیر است. خندید و خودش را تکان داد. ناگهان از ناگجا احساسی به من دست داد. یک خاطره بود؟ بناگاه لاگوردا ی دیگری را بر زانویم دیدم. چاق بود و دو برابر گوردایی که می‌شناختم. صورتش گرد بود. او را به خاطر عطر گیسوانش دست می‌انداختم. احساس می‌کردم که مسئولیت مراقبت از او را به عهده دارم.

تکان این خاطره نادرست مرا از جا بلند کرد. لاگوردا با سر و صدا بر زمین افتاد. برایش وصف کردم که چه چیز را به‌یاد آورده‌ام. به او گفتم که وقتی چاق بود فقط یک‌بار او را دیده‌ام و زمان آن دیدار آنقدر کوتاه بوده است که هیچ تصویری از اینکه چطور به نظر می‌رسید، ندارم. با این حال هم‌اکنون تصویر صورت او را درست به شکل زمان چاقی او دیده‌ام.

حرفی نزد لباسش را از تن بیرون آورد و دوباره لباسهای کهنه‌اش را پوشید و بعد به لباسهای تازه‌اش اشاره کرد و گفت:

— هنوز برای اینها آمادگی ندارم. اما قبل از آزاد شدن باید کار دیگری هم بکنیم. طبق آموزشهای ناوال، همه ما باید مدتی در مکان اقتداری که او برگزیده است، بنشینیم.

— این مکان کجاست.

— یک‌جایی در کوه‌های این اطراف. همچون دری می‌ماند. ناوال به‌من گفته است که در این مکان شکافی طبیعی وجود دارد. به‌گفته او بعضی

از مکانهای اقتدار روزنه‌هایی در این دنیا هستند؛ و اگر شخص بی‌شکل باشد، می‌تواند از میان آن روزنه‌ها بگذرد و به ناشناخته، به‌دنیای دیگری گام بگذارد. آن دنیا و این دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم بر خطوط موازی قرار دارند. امکان دارد که همه ما زمانی از این خطوط موازی گذشته باشیم، ولی آن را به‌خاطر نیاوریم. الیگویی در آن دنیای دیگر است، دنیایی که گاهی توسط «رؤیاء» به آن دست می‌یابیم. البته ژوزفینا بهترین «رؤیابین» در میان ماست. او هر روز از این خطوط می‌گذرد، ولی چون نقش او را بی‌تفاوت و حتی ابله می‌کنند، به همین علت الیگویی به‌من‌کمک کرد تا از این خطوط بگذرد، زیرا فکر می‌کرد که من یا هوشترم، ولی بعد معلوم شد که من هم به اندازه ژوزفینا ابله هستم. الیگویی می‌خواهد که ما سوی چپ خود را به‌یاد آوریم. سولداد به‌من می‌گفت که سوی چپ، موازی با آن سویی است که اکنون در آن زندگی می‌کنیم. اگر او بخواهد ما آنرا به‌یاد آوریم، پس باید در آنجا بوده باشیم ولی نه در «رؤیاء». به همین علت همه ما گاهی چیزهای عجیبی «به‌یاد» می‌آوریم.

با توجه به قضایایی که بر اساس آن استدلال می‌کرد، نتیجه‌گیری‌هایش منطقی بود. می‌دانستم از چه صحبت می‌کند. این خاطرات اتفاقی که ناخواسته به‌یادمان می‌آمدند، بو و عطر واقعیت زندگی روزمره را می‌دادند. در عین حال از لحاظ زمانی نه‌جای منطقی برای آنها می‌یافتیم و نه خلأیی در تداوم جریان زندگی‌مان تا بتوانیم این خاطرات را با آنها تطبیق دهیم.

لاگوردا روی تخت دراز کشید. نگاهی نگران داشت. گفت:

— آنچه مرا ناراحت می‌کند این است که چگونه این محل اقتدار را

پیدا کنیم. بدون آن سفر ما امکان ندارد.

— مرا این مطلب ناراحت می‌کند که شما را به‌کجا ببرم و بعد با

شما چه کنم.

— سولداد به‌من می‌گفت که ما تا موزه‌های شمال خواهیم رفت. بعضی

از ما شاید پیش‌روی بیشتری هم بکنند، ولی شو تمام راه را با ما

نمی‌آیی. سرنوشت دیگری داری.

لاگوردا لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت. در اثر تلاشی آشکار برای منظم

کردن افکارش چین به‌پیشانی انداخت و گفت:

- سولداد گفته است تو مرا برای به انجام رساندن سرنوشتم به همراه می‌بری. در این میان من تنها کسی هستم که مسئولیتش با تو است.
 تو - م از چهره‌ام خوانده می‌شود، لبخندی زد و ادامه داد:
 - سولداد همچنین به من می‌گفت که تو مغزت کار نمی‌کند، ولسی گاهی وقتها ناوالم هستی. بقیه اوقات به گفته سولداد مثل دیوانه‌ای هستی که تنها لحظات کوتاه روشنی دارد و دوباره در دیوانگیش غرق می‌شود.

دو ناسولداد برای وصف من تصویر مناسبی برگزیده بود که برایم قابل درک بود. در زمانی که می‌دانستم از خطوط موازی گذشته‌ام، قطعه برای او لحظه روشنی داشتم. ولی در عوض بنا بر معیارهای خودم بسیار نامتجانس بود. بی‌شک من و دو ناسولداد دو رشته فکری متفاوت داشتیم. پرسیدم:

- دیگر چه چیزی به تو می‌گفت؟

- می‌گفت که باید خود را سببور کنم تا به یاد آورم. برای اینکه به یاد آورم بیش از حد تلاش می‌کرد. به همین علت هم او فرصت نداشت که وقت خود را صرف تو کند.

لاگوردا بلند شد. آنا ده رفتن بود. من او را در گردشی در شهر همراهی کردم. خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. این طرف و آن طرف می‌رفت و به همه چیز نگاه می‌کرد. با نگاهش از همه چیز دنیا لذت می‌برد. دون‌خوان نیز چنین تصویری به من می‌داد. به گفته او يك سالك مبارز می‌داند که منتظر است و می‌داند که در انتظار چیست و ضمن انتظار کشیدن با چشمانش از هر چیز جهان لذت می‌برد. برای او شادمانی برترین فضیلت يك سالك بود. آن روز در آخاکا، لاگوردا موبه مو آموزشهای دون‌خوان را اجرا می‌کرد.



حصر، تنگ غروب روی نیمکت دون‌خوان نشستیم. ابتدا سروکله بینیم، پابلیتو و ژوزفینا پیدا شد. چند دقیقه بعد سه نفر دیگر به ما پیوستند. پابلیتو بین ژوزفینا و لیدیا نشست و دستپایش را دور شان

آنها انداخت، آنها نیز لباسهای قبلی خود را پوشیده بودند. لاگوردا بلند شد و شروع کرد به صحبت دربارهٔ مکان اقتدار.

نستور به او خندید و دیگران هم از او تقلید کردند. بعد گفت:

— دیگر هیچ وقت دستورات رئیس مآبانه تو را قبول نمی‌کنیم. ما خود را از دست تو آزاد کردیم. شب گذشته از مرزها گذشتیم.

لاگوردا آرام ایستاده بود، ولی دیگران خسنگین بودند. می‌بایست وساطت کنم. با صدای بلند گفتم که می‌خواهم بیشتر دربارهٔ مرزهایی بدانم که شب گذشته از آن عبور کرده‌ایم. نستور توضیح داد که این فقط به خودشان مربوط است. لاگوردا مخالفت کرد. چیزی نمائنده بود که با هم دعوا کنند. نستور را به کناری کشیدم و دستور دادم دربارهٔ مرزها حرف بزنند. گفت:

— احساسات ما به‌دور هرچیز مرزی می‌سازد. هرچه بیشتر آن چیز را دوست داشته باشیم، مرز قویتر است. در این مورد خانهٔ خود را دوست می‌داریم. قبیله از ترک آن می‌بایست از شر احساساتمان خلاص شویم. احساسات ما برای زادگاهمان به‌قله‌های کوهستان در غرب دزه‌ها می‌رسید. این مرز بود و وقتی ما از قلّهٔ این کوهها می‌گذشتیم، می‌دانستیم که هرگز باز نمی‌گردیم. ما آن را شکستیم و به‌قراسوی آن رفتیم.

— ولی من هم می‌دانستم که هرگز باز نمی‌گردم.

— تو این کوهها را آن‌طور که ما دوست داریم، دوست نداری.

لاگوردا با لحنی اسرارآمیز گفت:

— باید دید.

پابلیتو ضمن بلند شدن اشاره‌ای به لاگوردا کرد و گفت:

— ما تحت‌تأثیر او بودیم و از پرپشت ما سوار شده بود. حالا می‌بینیم که به‌خاطر او چه حماقتهایی کردیم. آب رفته بر نمی‌گردد. ولی دیگر در دام او نخواهیم افتاد.

لیدیا و ژوزفینا طرف نستور و پابلیتو را گرفتند. بشینیو و روزا طوری وانمود می‌کردند که گویی دعوا اصلاً ارتباطی به آنها ندارد.

درست در این لحظه دوباره رفتارم قاطع و با اقتدار شد. بلند شدم و بی‌اراده و ناخواسته گفتم که اکنون من مسئولیت را می‌پذیرم و لاگوردا را از هرگونه وظیفه و دادن هر نوع توضیح یا ارائهٔ عقایدش به‌عنوان

تنها رامحل، خلاص می‌کنم، وقتی سخنانم به پایان رسید، از شجاعت خود
ترسیدم. همه، حتی لاگوردا راضی به نظر می‌رسیدند.

نیروی اجبار در پس گفتار من ابتدا یکتا احساس جسمی بود،
میتوسهایم باز شدند و سپس این اطمینان به من دست داد که می‌دانم
منظور دون‌خوان چه بوده است و مکانی که قبل از آزاد شدن باید
ببینیم، دقیقاً در کجا واقع شده است. وقتی میتوسهایم باز شدند،
تصویری از خانه‌ای داشتم که مرا آنچنان فریفته بود.

به آنها گفتم که کجا باید برویم. آنها بدون هیچ اعتراضی و
توضیحی راهبری مرا پذیرفتند. برای صرف شام پانسیون را ترک
کردیم. سپس تا ساعت یازده در میدان پرسه زدیم. من اتومبیل را آوردم
و آنها با سروصدا به داخل آن رفتند و به راه افتادیم. درحالی که دیگران
به خواب رفته بودند، لاگوردا برای مصاحبت با من بیدار ماند. سپس
نستور پشت رل نشست و من و لاگوردا خوابیدیم.

گروه ساحران خشمگین

مپیاده‌دم به‌شهر رسیدم. در این هنگام پشت رل نشستم و بکراست به‌سوی خانه راندم. چند خیابان به آنجا مانده بود که لاگوردا از من خواست اتومبیل را متوقف کنم. پیاده شد و در پیاده‌رو شروع به‌قدم زدن کرد. همه يك‌به‌يك پیاده شدند و به‌تپال لاگوردا به‌راه افتادند. پابلیتو به‌سوی من آمد و گفت باید اتومبیل را در میدان که يك‌خیابان آن‌طرفتر است پارک کنم. همین‌کار را کردم.

به‌محض آنکه دیدم لاگوردا به‌گوشه‌ای می‌پیچد، دانستم که يك‌جای کازش می‌لنگد. رنگش به‌طور غیرطبیعی پریده بود. به‌سویم آمد و نجواکشان گفت که می‌خواهد مراسم دعای ضحکامنی را ببیند. لیدیا نیز همین قصد را داشت. هر دو قدم‌زنان از میدان گذشتند و به‌داخل کلیسا رفتند.

پابلیتو، نستور و بنینیو چنان احساساتی بودند که هرگز آنها را

این طور ندیده بودم. روزا ترمسیده بود. دهانش باز مانده و چشمانش بدون اینکه مژه برهم زند به سوی خانه خیره شده بود. تنها ژوزفینا می درخشید. با حالت دوستانه‌ای به پشتم زد و با تعجب فریاد کشید:

— ای حرام‌زاده، بالاخره موفق شدی. تو که این حرام‌لقمه‌ها را زهره ترک کردی. آنقدر خندید تا نفسش بند آمد. پرسیدم:

— ژوزفینا، این همان مغل موهود است.

— معلوم است. لاکوردا عادت داشت همیشه به کلیسا برود. در آن زمان او زنی مؤمن بود.

ضمن اشاره به خانه پرسیدم:

— تو خانه‌ای را که آنجاست به یاد می‌آوری؟

— بله، آن خانه سیلویومانوئل است.

با شنیدن این اسم همه از جا پریدیم. احساس کردم موجی که به جریان ضعیف برق بی‌شبهت نبود از زانوانم گذشت. این نام کاملاً برایم ناآشنا بود و با وجود این با شنیدن آن از جا پریدم. سیلویومانوئل اسم کمیابی بود، نامی با طنینی سلیس.

سه‌خنارو و روزا هم مثل من ناراحت و آشفته بودند. متوجه شدم که رنگشان پریده است. با توجه به احساسی که داشتم نتیجه گرفتم که من هم می‌بایست مثل آنها رنگ‌پریده باشم. سرانجام موفق شدم از ژوزفینا سؤال کنم:

— سیلویومانوئل کیست؟

— حالا منم را گرفتی، نمی‌دانم.

ژوزفینا تأکید کرده دیوانه است و آنچه می‌گوید نباید جدی بگیریم.

نستور التماس کرد. بگوید که ژوزفینا چه چیزی را به یاد می‌آورد.

ژوزفینا سعی کرد فکر کند، ولی او کسی نبود که تخت فشار کاری اتیعام دهد. می‌دانستم که بنفش است از او سؤال نکند. پیشنهاد کردم یک نانوايي یا جایی که بتوانیم غذا بخوریم پیدا کنیم. ناگهان ژوزفینا گفت:

— تنها چیزی که به یاد می‌آورم این است که نمی‌گذاشتند در این

خانه کاری کنیم.

به دور خود چرخید، گویی دنبال چیزی نمی گشت یا می خواست چیزی را بررسی کند. بعد فریاد زد:

— اینجا يك چیزی کم دارد، آن طور که قبلا بود نیست. سعی کردم یا سؤالاتی که فکر می کردم مناسب است به او کمک کنم. سؤالاتی از این قبیل که آیا خانه ای کم است یا خانه ای به تازگی رنگ شده و یا جدیداً ساخته شده است. ولی ژوزفینا نمی توانست بفهمد که چه چیزی عوض شده است.

به ناخواهی رفتیم و نان شکری خریدیم. وقتی که به میدان باز می گشتیم تا منتظر لاگوردا و لیدیا شویم، ناگهان ژوزفینا به پیشانی اش زد، گویی که همان موقع چیزی به فکرش رسیده بود. فریاد کشید:

— می دانم چه چیزی کم است، آن دیوار به ایلمپانه. آن موقع آنجا بود، الان نیست.

یکباره همه باهم شروع به صحبت کردیم و از او درباره دیوار پرسیدیم. ژوزفینا انگار نه انگار که ما آنجا بودیم، پیاپی حرف می زد و می گفت:

— دیوار به سربلک کشیده ای بود، درست همین جا بود. وقتی سرم را بررسی کردادم، آنجا بود. مرا دیوانه می کرد. درست است، لعنتی! من دیوانه نبودم، این دیوار دیوانه ام کند. یا چشم باز یا بسته. آن را می دیدم، فرقی نمی کرد. فکر می کردم این دیوار به دنبال من است. ژوزفینا، لحظه ای حالت مرزندگی و نشاط طبیعی خود را از دست داد و در چشمانش ناامیدی پدیدار گشت. این نگاه را قبلا در کسانی که دچار بحران عصبی می شدند دیده بودم. یا شتاب از او خواستم نان شکری را بخورد. بلافاصله آرام شد و شروع به خوردن کرد. پرسیدم:

— نشور، تو راجع به این مسائل چه فکر می کنی؟

با هستگی گفت:

— می ترسم.

— چیزی به یاد می آوری؟

سروش را به نشانه نفی تکان داد. با حرکت ابروانم همین سؤال را از پابلیتو و پینیو کردم. آنها هم به نشانه نفی سرشان را تکان دادند.